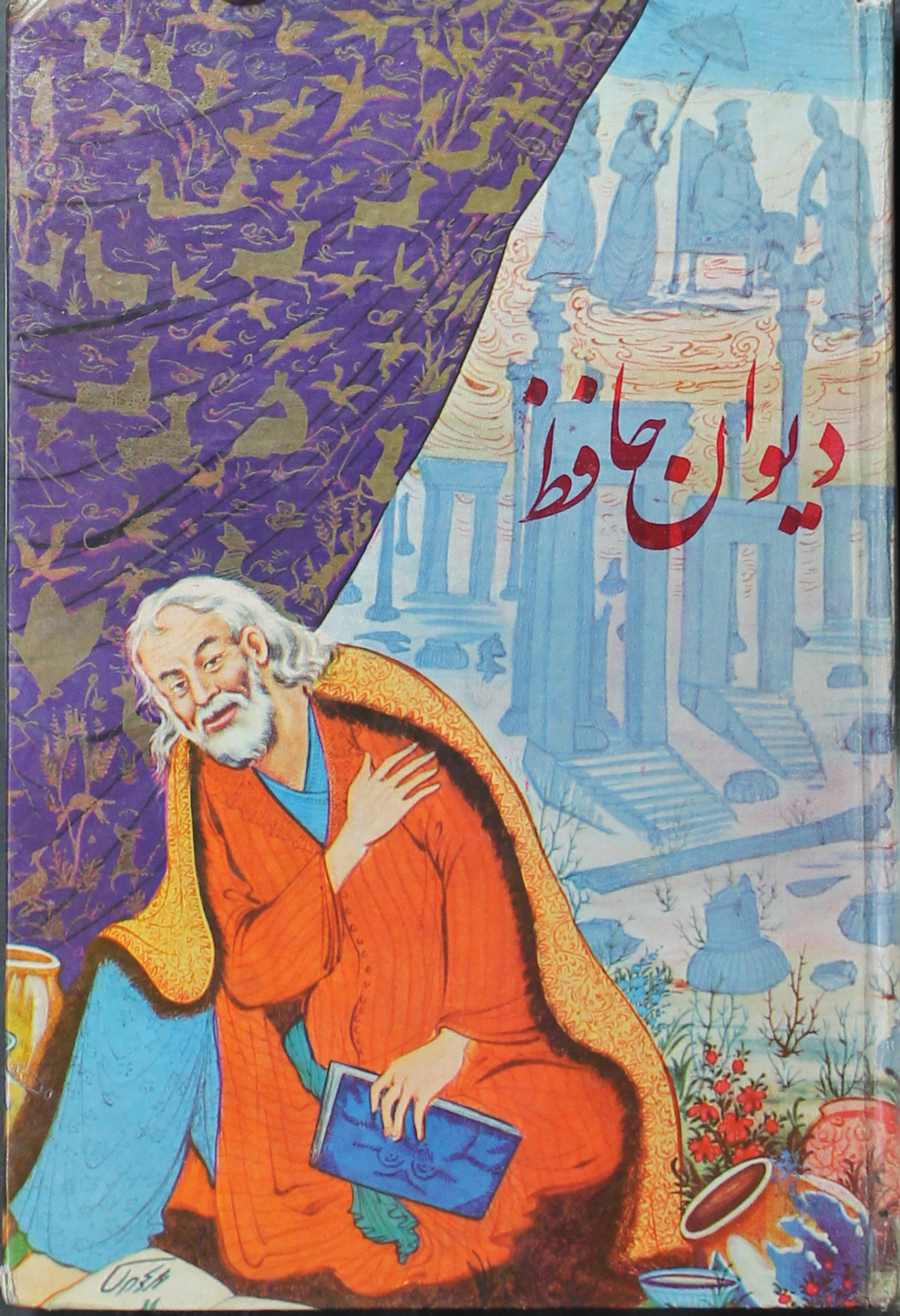
دیوان حافظ

J. &

This book should be
An overdue charges of 6 n
kept beyond that day.

001

S.No:-2232
P
11/5/62

22212

J. & K.

This book should be retu
An overdue charges of 6 nP.
kept beyond that day.

دیوان

خواجه شمس الدّین محمّد

حافظ شیرازی

با استفاده از نسخهٔ تصحیح شدهٔ

محمّد علی فروغی (ذکاء الملک)
و
محمّد قزوینی و دکتر قاسم غنی

S783
KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Acc. No 121614
Date 8.4.77

8109
9010

«حق چاپ محفوظ است»

اقبال
EQBĀL
شرکت نسبی اقبال و شرکاء

مشخصات کتاب

دیوان : خواجه شمس الدین حافظ شیرازی

مقدمه : اسمعیل خدابنده

خط : عباس منظوری

تابلوها : محمد تجویدی

کاغذ : ۸۰ گرمی

چاپ : افست اقبال

قطع : ۲۲ × ۱۴

چاپ اول : فروردین ماه ۱۳۴۷

چاپ دوم ۱۳۵۳

از انتشارات

شرکت نسبی اقبال و شرکاء

تهران

چند سطری از ناشر

سالهاست که دیوان حافظ مورد توجه خاص و عام بوده و عارف و عامی و خرد و کلان با تفألی از آن راه حلی برای گرفتاریهای مادی و معنوی خود یافته اند و بفراخور نیت و مطلب و مطابق درک و فهم جوابی از اشعار پرشور آن شاعر آسمانی استنباط کرده و میکنند .

شرکت نسبی اقبال و شرکاء تاحال چندین نسخه از دیوان حافظ بچاپ رسانیده است ولی چند سالی است برآن شده تا نسخهٔ از دیوان غزلیات حافظ با خطی بسیار خوش و چاپی نفیس و صحیح با تطبیق نسخ موجود بچاپ برساند و در دسترس علاقمندان بگذارد و اینک موفق بانتشار دیوان حافظ حاضر شده و امید است مانند سایر انتشارات این شرکت مورد توجه عموم خصوصاً صاحبدلان قرار گیرد .

جواد اقبال

بنام خدا

ششصد سال پیش در گوشه‌ای از شیراز عارفی بی‌نیاز از دنیا و شاعری شوریده و دور از همه غوغا قریب ۵۰۰ غزل ساخت که هنوز بر تارک ادبیات فارسی چون گرانبهاترین گوهر ارزنده جلوه‌گری میکند و بظن قوی بعد از این هم چنین خواهد بود چه از لحاظ تشعشع ظاهر و چه از لحاظ ارزش معنی .

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود　　رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

حقیقی بود که هرچه گفته بی هیچ ریب و ریا وصف حال خود کرده و واقعاً پا بر سر دنیا نهاده ، سر بر فلک سوده ، موج حوادث زمان را بدریای دل سپرده و دل پاک را هم بستر ابدیت کرده است و بهمین دلیل شاهکار پربهایش باعتبار لفظ و معنی جاویدان و بی‌نظیر است . امتیازی که بر دیگران دارد زیاد است از او سخنها گفته‌اند و کتابها نوشته‌اند ، هر کس حالی از حافظ را مطالعه کرده و وجه امتیازی از او عرضه نموده است ، ولی اگر بخواهیم تعریفی جامع کنیم باید بگوئیم آنچه خواسته بوده و آنچه بوده گفته و قدر موهبت عظیمی را که نصیبش شده دانسته .

سرم به دنیی و عقبی فرو نمی‌آید　　تبارک الله از این فتنه‌ها که در سر ماست

نکته مشخص و برازنده که در گفته این مرد کم‌نظیر بچشم میخورد رضای کامل آمیخته با بلندنظری بی‌منتهی است بهتر است روشن‌تر سخن بگوئیم و از این بلندنظری بی‌منتهی زود نگذریم . زندگانی با همه احتیاجات و

نشیب و فراز هر مغز متفکری را متلاطم میکند و کشتی صبر و تحمل را با همه قدرت گاهی چنان در امواج حوادث فرو میبرد که تا شخص بخود میآید آبی از سرش گذشته که برنمیگردد و شکستی خورده که فتوحات بعدی جبرانش را نمیکند اما حافظ آنچنانکه از گفته هایش می شناسیم همیشه کشتی وجود را بالنگر بی نیازی و بلند همتی مجهز ساخته دنیا را آنچنانکه بوده شناخته و بمفهوم واقعی ما فوق آن قرار گرفته ، بطوریکه نه چون همه دلبند او گشته و نه چون عرفائی دیگر به طعن شدیدش پرداخته است ، شعرا و گویندگان که بحکم طبیعت طبعی حساس و نازک بین دارند بهر حال از جهان بزرگی که آمیخته به مهر و قهر است شکوه هائی کرده اند که اگر از نوع گله های کوچک نبوده در مقام ناهم آهنگی با روح بزرگ آنها موجد حرمانهائی شده که بنوبه خود آثاری گرانبها از هنر و فضل بوجود آورده اند ولی تنها حافظ چنان از جهان هستی و خلقت بزرگ اوج گرفته و چنان از قفس زمان و مکان گریخته که با همه نازک طبعی نه فقط ناله ای نکرده بلکه هیچگاه خود را از وصل کامل جدا ندیده و در هیچ مقامی عجزی نشان نداده است . آخر او بالاتر از دنیا و آنچه در او هست بوده ما فوق از ما دون گله ای ندارد و او را بچیزی نمیگیرد تا مدحش کند یا بذمش بپردازد . البته او هم بنوبه خود تأثراتی داشته و بسیاق طبع لطیف جهان را پر لطف و صفا میخواسته ولی آنجا که عقاب تیزبین فکرش با نهیب تند بادی بصخره ناهمواری میخورد مانند دیگران زاری نمیکند و خود را زبون سیل حوادث نمی بیند بلکه با اراده بزرگ راه علاجی میجوید تا حادثه را دور کند و دوباره بآسمان پر صفای خیال بال کشد .

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

اگر بخواهیم روح حافظ را با همه قدرت و بی نیازی از گفته های جاذب تیرینش بیرون کشیم و با دیگران مقایسه کنیم کتابی قطور خواهد شد که در اینجا فرصتی نیست ولی با توجهی دقیق بالاخره میتوان باین عقیده رسید که گفته او از نوع سخنان دیگران نیست و در هر حال همیشه هم آهنگ روح پرغرور و بی نیاز او بوده است .

فراق که هر طبع بلندی را بزانو در میآورد و عاجز و گریان میکند از روح بزرگ حافظ سیلی میخورد و او را بخشم و تهدید می اندازد .

فراق را بفراق تو مبتلا سازم — چنانکه خون بچکانم ز دیده های فراق

سفر و دوری از احباب که حافظ را بحد اعلی رنج میدهد چنان مورد عتاب قرار میگیرد که گوئی محکوم اراده او است و ممکن است چنانچه بخواهد برای همیشه او را از جهان براندازد .

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار — که راه و رسم سفر از جهان براندازم

در مرگ و مرثیه نور دیده ای که با رفتن خود کار حافظ را دشوار نموده و داغی بزرگ بر دل او گذارده باز روح پرغرور حافظ چون همه وقت از سطوت و صولت نمی افتد و قدر و منزلت رنگ خاکی و اشک دیده او از مین نمیرود .

رنگ خاکی و نم اشک مرا خوار مدار — چرخ فیروزه طربخانه از این کهگل کرد

این ناله ها و شکست های حافظ است که بدینگونه تجلی میکند چه رسد به آنجا که با ملائک آسمان میرقصد و

دست آنها را گرفته بمیکده ازلی و ابدی خود میکشاند .

جائیکه میگوید : «حافظا خلد برین خانهٔ موروث من است» غرور واتکای بنفس وخودشناسی بحد کمال رسیده است که در همه حال از گفته هایش متجلی است . او همیشه با وصل قرین بوده وشاهد وصلش زمان و مکان نمی شناخته ، جوانی و پیری نمی دانسته و مرگ و زندگانی برایش یکسان بوده است .

چشم آندم که زشوق تو نهم سر بلحد　　　تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

این رضا و تسلیم ، این اوج و بی نیازی توام با حقیقت وراستی گفته حافظ را بحق جنبه تقدس میدهد بطوریکه هنوز بعد از ۶ قرن تا کسی دل از رمکاند دوران خالی نکند و آئینه ضمیر را بصفای حقیقت نیاراید از کتابش تعالی نمیزند و گفته او را با چشم تمنیات صوری نمی نگرد . او هم بنوبه خود از هستی و سرنوشت راضی بوده ، چه رضای متعالی و بزرگ که نظیرش در هیچ گوینده حساسی دیده نمیشود .

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا　　　بر منتهای مطلب خود کامران شدم

خواجه شمس الدین حافظ در دوران پرتشویش و اضطراب سالهای ۷۲۶ تا ۷۹۱ که چون موی زنگی آشفته و درهم بود قریب ۶۵ سال با وقر و سکونی بی مانند زندگی کرده و از اندیشه بلند خود چنین تحفه گرانبهائی بما ارزانی داشته است . ولی اینها هیچکدام وجوه ممتازه حافظ نیستند و آنچه او را قبله گاه رندان جهان میکند و در اوج تقدس و تعالی قرار میدهد همان شخصیت معنوی و اراده فردی بوده که از او مردی کامل و شکست ناپذیر میسازد و گفته هایش را چون آیاتی ابدی روشنی بخش دلهای تاریک و راهنمای

گمراهان جهان پرتشویش میکند .

در اندرون من خسته دل ندانم کیست — که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند — فضای سینه حافظ هنوز پر ز صداست

اسمعیل خدابنده

شرکت نسبی اقبال
تقدیم میکند

دیوان حافظ

الا یا ایها الساقی اَدِر کاساً و ناوِلها | که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
ببوی نافهٔ کاخر صبا زان طره بگشاید | ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هردم | جرس فریاد میدارد که بربندید محملها
بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید | که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل | کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
همه کارم ز خود کامی ببدنامی کشید آخر | نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گرهمی خواهی ازو غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دَعِ الدنیا و اَهملها

صلاح کار کجا و من خراب کجا — ببین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا
دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس — کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
چه نسبتست برندی صلاح و تقوی را — سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد — چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
چو کحل بینش ما خاک آستان شماست — کجا رویم بفرما ازین جناب کجا
مبین بسیب زنخدان که چاه در راهست — کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا
بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال — خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را — بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت — کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را
فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب — چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است — بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم — که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را
اگر دشنام فرمائی و گر نفرین دعا گویم — جواب تلخ میزیبد لب لعل شکرخا را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست‌تر دارند
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه و بیابان تو داده‌ ما را

شکر فروش که عمرش دراز باد چرا
تفقدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل
که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر
ببند و دام نگیرند مرغ دانا را

ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست
سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

چو با حبیب نشینی و باده پیمائی
بیاد دار محبان باده پیما را

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب
که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان نه عجب گر بگفتهٔ حافظ
سرود زهره برقص آورد مسیحا را

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز
باشد که باز بینیم دیدار آشنا را

۴

ده روزه مهرِ گردون افسانه است و افسون — نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل — هاتِ الصبوحَ هُبّوا یا ایها السُکارا

ایصاحب کرامت شکرانهٔ سلامت — روزی تفقدی کن درویش بینوا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست — با دوستان مروت با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند — گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند — اَشهیٰ لَنا و اَحلیٰ مِن قبلة العذارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی — کان کیمیای هستی قارون کند گدا را

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد — دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

آیینهٔ سکندر جام می است بنگر — تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند — ساقی بده بشارت رندان پارسا را

حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود

ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

بملازمان سلطان که رساند این دعا را — که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم — مگر آن شهاب ثاقب مددی دهد خدا را

مژهٔ سیاهت ار کرد بخون ما اشارت — ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

دل عالمی بسوزی چو عذار بر فروزی　　　تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی　　　به پیام آشنایان بنوازد آشنا را

چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی　　　دل و جان فدای رویت بنما عذار ما را

بخدا که جرعهٔ ده تو به حافظ سحرخیز

که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

صوفی بیا که آینه صافیست جام را　　　تا بنگری صفای می لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس　　　کاین حال نیست زاهد عالی مقام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین　　　کانجا همیشه باد بدستست دام را

در بزم دور یک دو قدح درکش و برو　　　یعنی طمع مدار وصال دوام را

ایدل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش　　　پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند　　　آدم بهشت روضهٔ دار السلام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمتست　　　ای خواجه باز بین بترحم غلام را

حافظ مرید جام میست ای صبا برو

وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

ساقیا برخیز و در ده جام را　　　خاک بر سر کن غم ایام را

۶

ساغر می بر کفم نه تا ز بر　　　برکشم این دلق ازرق فام را

گرچه بدنامیست نزد عاقلان　　　ما نمیخواهیم ننگ و نام را

باده درده چند ازین باد غرور　　　خاک بر سر نفس نافرجام را

دود آه سینهٔ نالان من　　　سوخت این افسردگان خام را

محرم راز دل شیدای خود　　　کس نمی‌بینم ز خاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر خوشست　　　کز دلم یکباره برد آرام را

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن　　　هرکه دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب

عاقبت روزی بیابی کام را

رونق عهد شبابست دگر بستان را　　　میرسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن بازرسی　　　خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش　　　خاکروب در میخانه کنم مژگان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان　　　مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم این قوم که بر دُردکشان میخندند　　　در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح　　　هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را

برد از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب   کان سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

هر کرا خوابگه آخر مشتی خاکست   گو چه حاجت که بافلاک کشی ایوان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد   وقت آنست که بدرود کنی زندان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی

دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما   چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

ما مریدان روی سوی قبله چون آریم چون   روی سوی خانهٔ خمار دارد پیر ما

در خرابات طریقت ما بهم منزل شویم   کاین چنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست   عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد   زان زمان جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی   آه آتش ناک و سوز سینهٔ شبگیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش

رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

ساقی بنور باده برافروز جام ما   مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم   ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق — ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان — کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
ای باد اگر بگلشن احباب بگذری — زنهار عرضه ده بَرِ جانان پیام ما
گو نام ما زیاد بعمدا چه میبری — خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما
مستی بچشم شاهد دلبند ما خوشست — زانرو سپرده اند بمستی زمام ما
ترسم که صرفهٔ نبرد روز بازخواست — نان حلال شیخ ز آب حرام ما
حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان — باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما — آب روی خوبی از چاه زنخدان شما
عزم دیدار تو دارد جانِ بر لب آمده — باز گردد یا برآید چیست فرمان شما
کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت — به که نفروشند مستوری بمستان شما
بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر — زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما
با صبا همراه بفرست از رخت گلدستهٔ — بو که بوئی بشنویم از خاک بستان شما
عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم — گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید　　زینهار ای دوستان جان من و جان شما

کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند　　خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری　　کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

میکند حافظ دعائی بشنو آمینی بگو　　روزی ما باد لعل شکرافشان شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو　　کای سر حق ناشناسان گوی چوگان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست　　بنده شاه شمائیم و ثناخوان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی

تا ببوسم همچو اختر خاک ایوان شما

میدمد صبح و کلّه بست سحاب　　الصّبوح الصّبوح یا اصحاب

می چکد ژاله بر رخ لاله　　اَلمُدام اَلمُدام یا احباب

میوزد از چمن نسیم بهشت　　هان بنوشید دم بدم می ناب

تخت زمرد زدست گل بچمن　　راح چون لعل آتشین دریاب

در میخانه بسته اند دگر　　اِفتَتِح یا مُفتّحَ الاَبواب

لب و دندانت را حقوق نمک　　هست بر جان و سینه‌های کباب

این چنین موسمی عجب باشد　　که ببندند میکده بشتاب

بر رخ ساقی پری پیکر
همچو حافظ بنوش باده ناب

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب   گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب
گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار   خانه پرورد چه تاب آرد غم چندین غریب
خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم   گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب
ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست   خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب
می‌نماید عکس می در رنگ روی مهوشت   همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرین غریب
بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت   گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب
گفتم ای شام غریبان طره شبرنگ تو   در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت   وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت
خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز   کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت
درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد   اندیشه آمرزش و پروای ثوابت
راه دل عشاق زد آن چشم خماری   پیداست ازین شیوه که مستست شرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی پیداست نگارا که بلند است جنابت

دور است سر آب ازین بادیه هشدار تا غول بیابان نفریبد بسرابت

تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل باری بغلط صرف شد ایام شبابت

ای قصر دل افروز که منزلگه انسی یارب مکناد آفت ایام خرابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
صلحی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت بقصد جان من زار ناتوان انداخت

نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

بیک کرشمه که نرگس بخودفروشی کرد فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

شراب خورده و خوی کرده میروی بچمن که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

ببزمگاه چمن دوش مست بگذشتم چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت

بنفشه طرهٔ مفتول خود گره میزد صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردم سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی زین پیش هوای مغبچگانم در این و آن انداخت

کنون تا ب می لعل خرقه می شویم نصیبهٔ ازل از خود نمی توان انداخت

مگر گشایش حافظ در این خرابی بود که بخشش ازلش در می مغان انداخت

جهان بکام من اکنون شود که دور زمان

مرا به بندگی خواجهٔ جهان انداخت

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت جانم از آتش مهر رُخ جانانه بسوخت

سوز دل بین که زبس آتش اشکم دل شمع دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

آشنائی نه غریبست که دلسوز من است چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببُرد خانهٔ عقل مرا آتش میخانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست همچو لاله جگرم بی می و خمخانه بسوخت

ماجرا کم کن و باز آکه مرا مردم چشم خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی

که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

ساقیا آمدن عید مبارک بادت وان مواعید که کردی مَرَواد از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

برسان بندگی دختر رز گو بدر آی
که دم و همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست
جای غم باد مر آن دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که ز تاراج خزان رخنه نیافت
بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد دور کز آن تفرقه‌ات باز آورد
طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده دولت این کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست
منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا موعد دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد
در خرابات بگوئید که هشیار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند
نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است
ما کجائیم و ملامتگر بیکار کجاست

باز پرسید ز گیسوی شکن در شکنش
کاین دل غمزده سرگشته گرفتار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو
دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

ساقی و مطرب و می جمله مهیاست ولی
عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست
می ز خمخانه بجوش آمد و می باید خواست

نوبه زهدفروشان گران جان بگذشت   وقت رندی و طرب کردن رندان پیداست
چه ملامت بود آنرا که چنین باده خورد   این چه عیبست بدین بیخردی وین چه خطاست
باده نوشی که در او روی و ریائی نبود   بهتر از زهدفروشی که در او روی و ریاست
ما نه رندان ریائیم و حریفان نفاق   آنکه او عالم سرّست بدین حال گواست
فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم   وانچه گویند روا نیست نگوئیم رواست
چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم   باده از خون رزانست نه از خون شماست

این چه عیبست کزان عیب خلل خواهد بود
ور بود نیز چه شد مردم بی عیب کجاست

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست   گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست
که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست   که نه در آخر صحبت بندامت برخاست
شمع اگر زان لب خندان بزبان لافی زد   پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست
در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو   بهواداری آن عارض و قامت برخاست
مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت   بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت
سرو سرکش که بناز از قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کاتش از خرقهٔ سالوس و کرامت برخاست

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سخن شناس نه‌ای جان من خطا اینجاست

سرم بدنیی و عقبی فرو نمی آید
تبارک الله ازین فتنه‌ها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجائی ای مطرب
بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود
رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

نخفته‌ام ز خیالی که میپزد دل من
خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم
گرم بباده بشوئید حق بدست شماست

از آن بدیر مغانم عزیز میدارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه ساز بود که در پرده میزد آن مطرب
که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز هواست

ندای عشق تو دیشب در اندرون دادند
فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست

خیال روی تو در هر طریق همره ماست
نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند — جمال چهرهٔ تو حجت موجّه ماست

ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید — هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد — گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بحاجب در خلوت سرای خاص بگو — فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست — همیشه در نظر خاطر مرفّه ماست

اگر بسالی حافظ دری زند بگشای

که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست — که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق — چار تکبیر زدم یکسره بر هرچه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سرّ قضا — که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست

کمر کوه کمست از کمر مور اینجا — ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد — زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

جان فدای دهنش باد که در باغ نظر — چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد

یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود
ببین که جام زجاجی چه طرفه اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل
رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست

مقام عیش میسّر نمی شود بی رنج
بلی بحکم بلا بسته اند عهد اَلَست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش
که نیستی است سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر
بباد رفت و ازو خواجه هیچ طرف نبست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که گفتهٔ سخنت میبرند دست بدست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان
نیم شب دوش ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد و بآواز حزین
گفت ای عاشق دیرینهٔ من خوابت هست

عاشقی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نشود باده پرست

برو ای زاهد و بر دُردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه به ما روز اَلَست

۱۸

آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم   اگر از خمر بهشت است وگر بادهٔ مست

خندهٔ جام می و زلف گره‌گیر نگار

ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست   مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

در نعل سمند او شکل مه نو پیدا   وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست   وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم چون هست

شمع دل دمسازم بنشست چو او برخاست   وافغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید   ور وسمه کمانکش گشت در ابروی او پیوست

باز آی که باز آید عمر شدهٔ حافظ

هرچند که ناید باز تیری که بشد از شست

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست   که مونس دم صبحم دعای دولت تست

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد   ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

بکن معامله وین دل شکسته بخر   که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

زبان مور بآصف دراز گشت و رواست   که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست   چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

بصدق کوش که خورشید زاید از نفست — که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست

شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت و هنوز — نمی کنی بترحم نطاق سلسله سست

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی

گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

مارا ز خیال تو چه پروای شرابست — خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست

گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست — هر شربت عذبم که دهی عین عذابست

افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان — تحریر خیال خط او نقش بر آبست

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود — زین سیل دمادم که درین منزل خوابست

معشوق عیان میگذرد بر تو ولیکن — اغیار همی بیند از آن بسته نقابست

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید — در آتش شوق از غم دل غرق گلابست

سبزست در و دشت بیا تا نگذاریم — دست از سر آبی که جهان جمله سرابست

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت — کاین گوشه پر از زمزمهٔ چنگ و ربابست

حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز

بس طور عجب لازم ایام شبابست

زلفت هزار دل بیکی تار مو ببست — راه هزار چاره گر از چار سو ببست

Kashmir University Library,
Accession No. 12.1.6.1.4

تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان — بگشود نافه ای و در آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو — ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست

ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت — این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

یارب چه غمزه کرد صراحی که خون خم — با نعره های قلقلش اندر گلو ببست

مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماع — بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبهٔ دل بی وضو ببست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است — یارب این تأثیر دولت در کدامین کوکب است

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد — هر دلی از حلقه ای در ذکر یارب یارب است

کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف — صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است

شهسوار من که مه آیینه دار روی اوست — تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است

عکس خوی بر عارضش بین کآفتاب گرم رو — در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می — زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

اندر آن ساعت که بر پشت صبا بندند زین — با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است

آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند — قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لب است

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشربست

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست — گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست
مرا و سرو چمن را بخاک راه نشاند — زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست
ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود — نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست
مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد — ولی چه سود که سر رشته در رضای تو بست
چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن — که عهد با سر زلف گره گشای تو بست
تو خود وصال دگر بودی ای نسیم وصال — خطا نگر که دل امّید در وفای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست — چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست
جانا بحاجتی که ترا هست با خدا — کاخر دمی بپرس که ما را چه حاجتست
ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم — آخر سؤال کن که گدا را چه حاجتست
ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست — در حضرت کریم تمنّا چه حاجتست
محتاج قصّه نیست گرت قصد خون ماست — چون رخت از آن تست بیغما چه حاجتست

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست — اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست
آن شد که بار منّت ملّاح بردمی — گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست
ای مدّعی برو که مرا با تو کار نیست — احباب حاضرند باعدا چه حاجتست
ایعاشق گدا چو لب روح بخش یار — میداندت وظیفه تقاضا چه حاجتست

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدّعی نزاع و محاکا چه حاجتست.

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست — کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست
بلطف خال وخط از عارفان ربودی دل — لطیفهای عجب زیر دام ودانهٔ تست
دلت بوصل گل ای بلبل صبا خوش باد — که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست
علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن — که این مفرّح یاقوت در خزانهٔ تست
بتن مقصّرم از دولت ملازمتت — ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست
من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی — در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست
تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار — که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست
چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز — ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست
سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد — که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست

مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ　　دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشادست

بکام تا نرساند مرا لبش چون نای　　نصیحت همه عالم بگوش من بادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است　　اسیر عشق تو از هر دو عالم آزادست

اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی　　اساس هستی من زان خراب آبادست

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار　　ترا نصیب همین کرد و این از آن دادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ

کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست　　دل سودازده از غصه دو نیم افتادست

چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است　　لیکن این هست که این نسخه سقیم افتادست

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست　　نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتادست

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار　　چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست

دل من در هوس روی تو ای مونس جان　　خاک راهیست که در دست نسیم افتادست

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست　　از سر کوی تو زانرو که عظیم افتادست

سایهٔ قد تو بر قالبم ای عیسی دم　　عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت　　بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

حافظ گمشده را با غمت ای یار عزیز

اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست　　بیار باده که بنیاد عمر بر بادست

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود　　ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

چگویمت که بمیخانه دوش مست و خراب　　سروش عالم غیبم چه مژده‌ها دادست

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین　　نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست

ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر　　ندانمت که درین دامگه چه افتادست

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر　　که این حدیث ز پیر طریقتم یادست

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد　　که این لطیفهٔ عشقم ز رهروی یادست

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای　　که بر من و تو در اختیار نگشادست

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد　　که این عجوز عروس هزار دامادست

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل　　بنال بلبل بیدل که جای فریادست

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ　　قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

۲۵

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست

وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم　　دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست

میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت　　هیهات ازین گوشه که معمور نماندست

وصل تو اجل را ز سرم دور همیداشت　　از دولت هجر تو کنون دور نماندست

نزدیک شد آندم که رقیب تو بگوید　　دور از رخت این خستهٔ رنجور نماندست

صبرست مرا چارهٔ هجران تو لیکن　　چون صبر توان کرد که مقدور نماندست

در هجر تو گر چشم مرا آب روانست　　گو خون جگر ریز که معذور نماندست

حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده

ماتم زده را داعیهٔ سور نماندست

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبرست　　شمشاد خانه پرور ما از که کمترست

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ٔ　　کت خون ما حلال‌تر از شیر مادرست

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه　　تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقررست

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم　　دولت در آن سرا و گشایش در آن درست

یکقصه بیش نیست غم عشق وین عجب　　کز هر زبان که می‌شنوم نامکررست

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت — امروز تا چه گوید و بارش چه در سر است

شیراز و آب رکنی و این باد خوش نسیم — عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

فرق است از آب خضر که ظلمات جای اوست — تا آب ما که منبعش الله اکبر است

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم — با پادشه بگوی که روزی مقدّر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکّر است

المنّة لله که در میکده باز است — زان رو که مرا بر در او روی نیاز است

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی — وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

از وی همه مستی و غرور است و تکبّر — وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

رازی که بر غیر نگفتیم و نگوییم — با دوست بگوییم که او محرم راز است

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان — کوته نتوان کرد که این قصه دراز است

بار دل مجنون و خم طرّه لیلی — رخساره محمود و کف پای ایاز است

بردوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم — تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است

در کعبه کوی تو هر آنکس که بیاید — از قبله ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین — از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

۲۷

اگرچه باده فرح بخش و باد گل بیز است / ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

صراحیی و حریفی گرت بچنگ افتد / بعقل نوش که ایام فتنه انگیز است

در آستین مرقع پیاله پنهان کن / که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

بآب دیده بشوئیم خرقه ها از می / که موسم ورع و روزگار پرهیز است

مجوی عیش خوش از دور باژگون سپهر / که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است

سپهر برشده پرویزنیست خون افشان / که ریزه اش سر کسری و تاج پرویز است

عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ

بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

حال دل با تو گفتنم هوس است / خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصهٔ فاش / از رقیبان نهفتنم هوس است

شب قدری چنین عزیز شریف / با تو تا روز خفتنم هوس است

وه که در دانهٔ چنین نازک / در شب تار سفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرمای / که سحرگه شکفتنم هوس است

از برای شرف بنوک مژه / خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان / شعر رندانه گفتنم هوس است

صحن بستان ذوق‌بخش و صحبت یاران خوشست
وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست

از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود — آری آری طیب انفاس هواداران خوشست
ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد — ناله کن بلبل که گلبانگ دل افگاران خوشست
مرغ خوشخوان را بشارت باد کاندر راه عشق — دوست را با نالهٔ شبهای بیداران خوشست
نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست — شیوهٔ رندی و خوشباشی عیاران خوشست
از زبان سوسن آزاده‌ام آمد بگوش — کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست
تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

کنون که بر کف گل جام بادهٔ صافست — بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست
بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر — چه وقت مدرسه و بحث کشف کشافست
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد — که می حرام ولی به ز مال اوقافست
بدرد و صاف ترا حکم نیست خوش درکش — که هرچه ساقی ما کرد عین الطافست
ببر ز خلق و چو عنقا قیاس کار بگیر — که صیت گوشه‌نشینان ز قاف تا قافست
حدیث مدعیان و خیال همکاران — همان حکایت زردوز و بوریابافست

خموش حافظ و این نکته های چون زر سرخ

نگاهدار که قلاب شهر صرافست

درین زمانه رفیقی که خالی از خللست — صراحی می ناب و سفینه غزلست

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست — پیاله گیر که عمر عزیز بی بدلست

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس — ملالت علما هم ز علم بی عملست

بچشم عقل درین رهگذار پرآشوب — جهان و کار جهان بی ثبات و بی محلست

بگیر طرهٔ مه چهره‌ئی و قصه مخوان — که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحلست

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت — ولی اجل بره عمر رهزن املست

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش

چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازلست

گل در بر و می در کف و معشوق بکامست — سلطان جهانم بچنین روز غلامست

گو شمع میارید درین جمع که امشب — در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست

در مذهب ما باده حلالست ولیکن — بی روی تو ای سرو گل اندام حرامست

گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگست — چشمم همه بر لعل لب و گردش جامست

در مجلس ما عطر میامیز که ما را — هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشامست

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر　　زانرو که مرا از لب شیرین تو کامست

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیمست　　همواره مرا کوی خرابات مقامست

از ننگ چه گوئی که مرا نام ز ننگست　　وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نامست

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز　　وانکس که چو ما نیست درین شهر کدامست

با محتسبم عیب مگوئید که او نیز　　پیوسته چو ما در طلب عیش مدامست

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی

کایام گل و یاسمن و عید صیامست

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست　　دری دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی　　که سرفرازی عالم درین کله دانست

بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی　　ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند　　رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب　　که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان　　چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم　　چنان گریست که ناهید دید و مه دانست

حدیث حافظ و ساغر که میزند پنهان　　چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر
نمونهٔ ز خم طاق بارگه دانست

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست — گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست
قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس — که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست
عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده — بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست
آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم — محتسب نیز درین عیش نهانی دانست
دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید — ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست
سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق — هر که قدر نفس باد یمانی دانست
ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی — ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست
می بیاور که ننازد بگل باغ جهان — هر که غارتگری باد خزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
ز اثر تربیت آصف ثانی دانست

روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست — مایهٔ محتشمی خدمت درویشانست
گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد — فتح آن در نظر رحمت درویشانست
قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت — منظری از چمن نزهت درویشانست

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه — کیمیائیست که در صحبت درویشانست

آنکه پیشش بنهد تاج تکبّر خورشید — کبریائیست که در حشمت درویشانست

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال — بی تکلّف بشنو دولت درویشانست

خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی — سببش بندگی حضرت درویشانست

روی مقصود که شاهان بدعا می‌طلبند — مظهرش آینهٔ طلعت درویشانست

از کران تا بکران لشکر ظلمت ولی — از ازل تا بابد فرصت درویشانست

ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا — سر و زر در کنف همّت درویشانست

گنج قارون که فرو میشود از قهر هنوز — خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست

حافظ ار آب حیات ازلی میخواهی — منبعش خاک در خلوت درویشانست

من غلام نظر آصف عهدم کورا
صورت خواجگی و سیرت درویشانست

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است — بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما — بدست باش که خیری بجای خویشتن است

بجانت ای بت شیرین دهن که همچو شمع — شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل — مکن که آن گل خندان برای خویشتن است

بمشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج
که نافه‌هاش ز بند قبای خویشتن است

مرو بخانهٔ ارباب بی مروت دهر
که گنج عافیتت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشقبازی او
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست
وز پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز
هر که دل بردن او دید و در انکار منست

ساروان رخت بدروازه مبر کان سر کو
شاه راهیست که منزلگه دلدار منست

بندهٔ طالع خویشم که درین قحط وفا
عشق آن لولی سرمست خریدار منست

طبلهٔ عطر گل و زلف عبیر افشانش
فیض یک شمّه ز بوی خوش عطّار منست

باغبان همچو نسیمم ز در خویش مران
کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود
نرگس او که طبیب دل بیمار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار منست

روزگاریست که سودای بتان دین منست
غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن روی ترا دیدهٔ جان بین باید
وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین منست

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر
از مه روی تو و اشک چو پروین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد
خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار
کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش
زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

یارب این کعبه مقصود تماشاگه کیست
که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

منم که گوشه میخانه خانقاه منست
دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانه چنگ صبوح نیست چه باک
نوای من بسحر آه عذرخواه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله
گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست
جز این خیال ندارم خدا گواه منست

مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ورنی
رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

از آن زمان که برین آستان نهادم روی
فراز مسند خورشید تکیه گاه منست

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب باش گو گناه منست

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست
ببین که در طلبت حال مردمان چونست

بیاد لعل تو و چشم مست میگونت
ز جام غم می لعلی که میخورم خونست

ز مشرق سر کو آفتاب طلعت تو
اگر طلوع کند طالعم همایونست

حکایت لب شیرین کلام فرهادست
شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنونست

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست
سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی
که رنج خاطرم از جور دور گردونست

از آن دمی که ز چشمم برفت رود عزیز
کنار دامن من همچو رود جیحونست

چگونه شاد شود اندرون غمگینم
باختیار که از اختیار بیرونست

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

خم زلف تو دام کفر و دینست
ز کارستان او یک شمه اینست

جمالت معجز حسنست لیکن
حدیث غمزه‌ات سحر مبینست

ز چشم شوخ تو جان کی توان برد
که دایم با کمان اندر کمینست

بر آن چشم سیه صد آفرین باد
که در عاشق کشی سحر آفرینست

عجب علمیست علم هیئت عشق
که چرخ هشتمش هفتم زمینست

تو پنداری که بدگو رفت و جان بُرد　　حسابش با کرام الکاتبین است

مشو حافظ ز کید زلفش ایمن
که دل برد و کنون در بند دین است

دل سراپردهٔ محبت اوست　　دیده آیینه‌دار طلعت اوست

من که سر در نیاورم بدو کون　　گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار　　فکر هر کس بقدر همت اوست

گر من آلوده‌دامنم چه عجب　　همه عالم گواه عصمت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا　　پرده‌دار حریم حرمت اوست

بی خیالش مباد منظر چشم　　زانکه این گوشه جای خلوت اوست

هر گل نو که شد چمن آرای　　ز اثر رنگ و بوی صحبت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست　　هر کسی پنج روز نوبت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب　　هر چه دارم ز یمن همت اوست

من و دل گر فدا شدیم چه باک　　غرض اندر میان سلامت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینهٔ محبت اوست

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست / چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی / او سلیمان زمانست که خاتم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک / لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

خال مشکین که بدان عارض گندمگونست / سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران / چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل / کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش
زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست / که هرچه بر سر ما میرود ارادت اوست

نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر / نهادم آینه ها در مقابل رخ دوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد / که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس / بسا سرا که در این کارخانه سنگ و سبوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را / که باد غالیه سا گشت و خاک عنبربوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمنست / فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

زبان ناطقه در وصف شوق نالانست / چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت　　چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

نه این زمان دل حافظ در آتش هوست

که داغ دار ازل همچو لاله خود روست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست　　کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او　　گرچه پریوشست ولیکن فرشته خوست

چندان گریستیم که هر کس که بر گذشت　　در اشک ما چو دید روان گفت کاین چه جوست

هیچست آن دهان و نبینم از و نشان　　مویست آن میان و ندانم که آن چه موست

دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت　　از دیده‌ام که دم بدمش کار شست و شوست

بی گفت و گوی زلف تو دل را همی کشد　　با زلف دلکش تو کرا روی گفت و گوست

عمریست تا ز زلف تو بوئی شنیده‌ام　　زان بوی در مشام دل من هنوز بوست

حافظ بدست حال پریشان تو ولی

بر بوی زلف یار پریشانیت نکوست

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست　　آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جلال و جمال یار　　خوش میکند حکایت عز و وقار دوست

دل دادمش بمژده و خجلت همی برم　　زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست

٣٩

شکر خدا که از مدد بخت کارساز — بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار — در گردشند بر حسب اختیار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند — ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح — زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

مائیم و آستانهٔ عشق و سر نیاز — تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک

منّت خدایرا که نیم شرمسار دوست

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست — بیار نفحهٔ از گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان برافشانم — اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

وگر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار — برای دیده بیاور غباری از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات — مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزانست — ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگرچه دوست بچیزی نمیخرد ما را — بعالمی نفروشیم موئی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد

چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

۴۰

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست　　تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس　　طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

زلف او دامست و خالش دانهٔ آن دام و من　　بر امید دانه‌ای افتاده‌ام در دام دوست

سر ز مستی برنگیرد تا بصبح روز حشر　　هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

بس نگویم شمه‌ای از شرح شوق خود از آنک　　دردسر باشد نمودن بیش از این ابرام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا　　خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق　　ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

حافظ اندر درد او میسوز و بی درمان بساز

زانکه درمانی ندارد درد بی آرام دوست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست　　در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست　　چون من در آن دیار هزاران غریب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست　　هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند　　ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد　　ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست　　هم قصهٔ غریب و حدیثی عجیب هست

۴۱

اگر چه عرض هنر پیش یار بی ادبیست
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن — بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبیست
درین چمن گل بی خار کس نچید آری — چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست
سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد — که کام بخشی او را بهانه بی سببیست
به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط — مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست
جمال دختر رز نور چشم ماست مگر — که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبیست
هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه — کنون که مست و خرابم صلاح بی ادبیست

بیار می که چو حافظ هزارم استظهار
بگریهٔ سحری و نیاز نیم شبیست

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست — ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار — کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
پیوند عمر بسته بموییست هوش دار — غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
معنی آب زندگی و روضهٔ ارم — جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست
مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند — ما دل بعشوهٔ که دهیم اختیار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش   ای مدّعی نزاع تو با پرده‌دار چیست

سهو و خطای بنده گرش اعتبار نیست   معنیّ عفو و رحمت آمرزگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

بنال بُلبل اگر با منت سر یاریست   که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در آن زمین که نسیمی وزد ز طرّهٔ دوست   چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ زرق   که مست جام غروریم و نام هشیاریست

خیال زلف تو پختن نه کار هر خامیست   که زیر سلسله رفتن طریق عیّاریست

لطیفه ایست نهانی که عشق از و خیزد   که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال   هزار نکته درین کار و بار دلداریست

قلندران حقیقت به نیم جو نخرند   قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

بر آستان تو مشکل توان رسید آری   عُروج بر فلک سَروری بدشواریست

سحر کرشمهٔ چشمت بخواب میدیدم   زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

یارب این شمع دل‌افروز ز کاشانهٔ کیست
جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین منست
تا در آغوش که می‌خسبد و همخانهٔ کیست

بادهٔ لعل لبش کز لب من دور مباد
راح روح که و پیمان ده پیمانهٔ کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو
باز پرسید خدا را که به پروانهٔ کیست

میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد
که دل نازک او مایل افسانهٔ کیست

یارب آن شاه‌وش ماه‌رخ زهره‌جبین
در یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست

گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی تو
زیر لب خنده‌زنان گفت که دیوانهٔ کیست

ماهم این هفته برون رفت و بچشمم سالیست
حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش
گرچه در شیوه‌گری هر مژه‌اش قتالیست

ای که انگشت‌نمائی بکرم در همه شهر
وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

بعد از اینم نبود شایبه در جوهر فرد
که دهان تو درین نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت بچه حالت بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست
در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست

چون چشم تو دل می‌برد از گوشه‌نشینان   همراه تو بودن گنه از جانب ما نیست
روی تو مگر آینهٔ لطف الهی است   حقا که چنین است و درین روی و ریا نیست
نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم   مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست
از بهر خدا زلف مپیرای که ما را   شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست
بازآی که بی روی تو ای شمع دل افروز   در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست
تیمار غریبان اثر ذکر جمیل است   جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست
دی می‌شد و گفتم صنما عهد بجای آر   گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست
گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت   در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست
عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت   با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست
در صومعهٔ زاهد و در خلوت صوفی   جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فروبرده بخون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست

مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست   دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می بندد — گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بستهٔ دام و قفس باد چو مرغ وحشی — طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار — مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد — هر که را در طلبت همت او قاصر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم دم هرگز — زانکه در روح فزائی چو لبت ماهر نیست

من که در آتش سودای تو آهی نزنم — کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم — که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست — در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست — در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند — عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست

چیست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش — زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمت است — کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

صاحب دیوان ما گوئی نمی داند حساب — کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو		کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود		خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست

هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست		ور نه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دائمست		ور نه لطف شیخ و زاهد گاه هست گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی مشربیست
عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست		آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

هرگه که دل بعشق دهی خوش دمی بود		در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را ز منع عقل مترسان و می بیار		کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که می کشد		جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

او را بچشم پاک توان دید چون هلال		هر دیده جای جلوهٔ آن ماه پاره نیست

فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان		چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ رو
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست		منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند آری سرّ گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک غمّاز من ار سرخ برآمد چه عجب خجل از کردهٔ خود پرده دری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمش گردی سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده برنجم ور نی بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از حیای لب شیرین تو ای چشمهٔ نوش غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود آه ازین ره که در وی خطری نیست که نیست

آب چشمم که بر و منّت خاک در تست زیر صد منّت او خاک دری نیست که نیست

از وجودم قدری نام و نشان هست که هست ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

غیر ازین نکته که حافظ ز تو ناخشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست غرض اینست وگرنه دل و جان این همه نیست

منّت سدره و طوبی ز پی سایه مکش که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار　　ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری　　خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

برلب بحر فنا منتظریم ای ساقی　　فرصتی دان که زلب تا بدهان این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار　　که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست

دردمندی من سوخته زار و نزار　　ظاهراً حاجت تقریر و بیان این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست　　تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست

از لبت شیر روان بود که من میگفتم　　این شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست

جان درازی تو بادا که یقین میدانم　　در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست

مبتلائی بغم محنت و اندوه فراق　　ایدل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست

دوش باد از سر کویش بگلستان بگذشت　　ایگل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

درد عشق ارچه دل از خلق نهان میدارد
حافظ این دیدهٔ گریان تو بی چیزی نیست

جز آستان توأم در جهان پناهی نیست　　سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم — که تیغ ما بجز از ناله و آهی نیست

چرا ز کوی خرابات روی برتابم — کزین بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست

زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر — بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست

غلام نرگس جماش آن سهی سروم — که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن — که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن — که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

چنین که از همه سو دام راه می بینم — به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست

خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت — وندران برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست — گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض — پادشاهی کامران بود از گدائی عار داشت

در نمیگیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست — خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم — کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن — شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت
بشکست عهد و ز غم ما هیچ غم نداشت

یارب مگیرش ار چه دل چون کبوترم
افکند و کشت و عزّت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت من آمد و گرنه یار
حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

با این همه هر آنکه نه خواری کشید از و
هر جا که رفت هیچکسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با محتسب بگو
انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راهرو که ره بحریم درش نبرد
مسکین بُرید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدّعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز
که خیمه سایهٔ ابرست و بزمگه لب کشت

چمن حکایت اردی بهشت میگوید
نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب
بر آن سرست که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد　　چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست　　که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ

که گرچه غرق گناهست میرود به بهشت

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت　　که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش　　هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست　　همه جا خانهٔ عشقست چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خشت در میکده ها　　مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

ناامیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل　　تو پس پرده چه دانی که که خوبست و که زشت

نه من از پردهٔ تقوی بدر افتادم و بس　　پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی

یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت　　ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی　　هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت

گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل　　ای بسا در که بنوک مژه ات باید سفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد — هر که خاک در میخانه برخساره نرفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا — زلف سنبل بنسیم سحری می آشفت

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو — گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان — ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت

چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

آن ترک پریچهره که دوش از بر ما رفت — آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین — کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش — آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ تو دم بدم از گوشه چشمم — سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد غم هجران — در درد بمردیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت — عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست — در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید — هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه — زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت
ور ز هندوی شما بر ما جفائی رفت رفت

برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت — جور شاه کامران گر بر گدائی رفت رفت
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار — هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت
عشق بازی را تحمّل باید ای دل پای دار — گر ملالی بود بود و گر خطائی رفت رفت
گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد — در میان جان و جانان ماجرائی رفت رفت
از سخن چینان ملالتها پدید آمد ولی — گر میان همنشینان ناسزائی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه
پای آزادی چه بندی گر بجائی رفت رفت

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت — در ده قدح که موسم ناموس و نام رفت
وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم — عمری که بی حضور صراحی و جام رفت
مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی — در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت
بر بوی آنکه جرعهٔ جامت بما رسید — در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت
دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید — تا بوئی از نسیم میش در مشام رفت
زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه — رند از ره نیاز بدار السلام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد　　قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود　　می ده که عمر در سر سودای خام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت

گم گشته‌ئی که باده‌ٔ نابش بکام رفت

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت　　روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گوئی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود　　بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت

بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم　　وز پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت

عشوه دادند که بر ما گذری خواهی کرد　　دیدی آخر که چنین عشوه خریدیم و برفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن　　در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم

کای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت　　کار چراغ خلوتیان باز در گرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت　　وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت　　وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار از آن عبارت شیرین دلفریب　　گوئی که پسته‌ٔ تو سخن در شکر گرفت

٥٥

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود　　عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

هر سروقد که بر مه و خور حسن میفروخت　　چون تو درآمدی پی کاری دگر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پرصداست　　کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این سخن ز که آموختی که بخت

تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت　　آری باتفاق جهان می‌توان گرفت

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع　　شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت

زین آتش نهفته که در سینهٔ منست　　خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت

میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست　　از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار می شدم　　دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

آن روز شوق ساغر می خرمنم بسوخت　　کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان　　زین فتنه ها که دامن آخر زمان گرفت

می خور که هر که آخر کار جهان بدید　　از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

بر برگ گل بخون شقایق نوشته اند　　کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد　　حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت　　فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر　　کنایتیست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفر کرده از که پرسم باز　　که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان مهر گسل　　بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب　　که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت

غم کهن بمی سالخورده دفع کنید　　که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت

گره بباد مزن گرچه بر مراد رود　　که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

بمهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو　　ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل　　قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز
من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

یارب سببی ساز که یارم بسلامت　　باز آید و برهاندم از بند ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید　　تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند　　آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن　　فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق
ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا
کاین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی
بر می شکند گوشهٔ محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم
بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

ای هدهد صبا بسبا می فرستمت
بنگر که از کجا بکجا می فرستمت

حیفست طایری چو تو در خاکدان غم
زینجا بآشیان وفا می فرستمت

در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست
می بینمت عیان و دعا می فرستمت

هر صبح و شام قافلهٔ از دعای خیر
در صحبت شمال و صبا می فرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب
جان عزیز خود بنوا می فرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل
میگویمت دعا و ثنا می فرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن
کائینهٔ خدای نما می فرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند
قول و غزل بساز و نوا می فرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت
با درد صبر کن که دوا می فرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
بشتاب هان که اسب و قبا می فرستمت

ای غایب از نظر بخدا می سپارمت
جانم بسوختی و بدل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابرویت بنما تا سحرگهی
دست دعا برآرم و در گردن آرمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی
صدگونه جادوئی بکنم تا بیارمت

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب
بیمار باز پرس که در انتظارمت

صدجوی آب بسته ام از دیده برکنار
بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

خونم بریخت وز غم عشقم خلاص داد
منت پذیر غمزهٔ خنجر گذارمت

میگریم و مرادم ازین سیل اشکبار
تخم محبتست که در دل بکارمت

بارم ده از کرم سوی خود تا بسوز دل
در پای دم بدم گهر از دیده بارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست
فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

میر من خوش میروی کاندر سر و پا میرمت
خوش خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت

گفته بودی کی بمیری پیش من تعجیل چیست
خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت

عاشق و مخمور و مهجورم بت ساقی کجاست   گو که بخرامد که پیش سرو بالا میرمت

آنکه عمری شد که تا بیمارم از سودای او   گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت

گفته لعل لبم هم درد بخشد هم دوا   گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت

خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور   دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرمت

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت   حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

بنوک خامه رقم کردهٔ سلام مرا   که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد   که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت

مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت   که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد   که گر سرم برود برندارم از قدمت

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی   که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت

روان تشنهٔ ما را بجرعهٔ دریاب   چو میدهند زلال خضر ز جام جمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

Kashmir University Library
Accession No 12.16.14

٦٠

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت — گر نکته‌دان عشقی بشنو تو این حکایت
بی مزد بود و منّت هر خدمتی که کردم — یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت
رندان تشنه‌لب را آبی نمیدهد کس — گوئی ولی‌شناسان رفتند ازین ولایت
در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا — سرها بریده بینی بی جُرم و بی جنایت
چشمت بغمزه ما را خون خورد و می‌پسندی — جانا روا نباشد خونریز را حمایت
دراین شب سیاهم گم گشت راه مقصود — از گوشهٔ برون آی ای کوکب هدایت
از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود — زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت
ای آفتاب خوبان میجوشد اندرونم — یکساعتم بگنجان در سایهٔ عنایت
این راه را نهایت صورت کجا توان بست — کش صد هزار منزل بیشست در بدایت
هرچند بردی آبم روی از درت نتابم — جور از حبیب خوشتر کز مدّعی رعایت

عشقت رسد بفریاد ار خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت — خرابم میکند هردم فریب چشم جادویت
پس از چندین شکیبائی شبی یارب توان دیدن — که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت
سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم — که جانرا نسخهٔ باشد ز لوح خال هندویت

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارائی
صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
برافشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بی‌حاصل
من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

زهی همت که حافظ راست از دنیی و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

درد ما را نیست درمان الغیاث
هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند
الغیاث از جور خوبان الغیاث

در بهای بوسه‌ای جانی طلب
میکنند این دلستانان الغیاث

خون ما خوردند این کافر دلان
ای مسلمانان چه درمان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی خویشتن
گشته‌ام سوزان و گریان الغیاث

توئی که بر سر خوبان کشوری چون تاج
سزد اگر همهٔ دلبران دهندت باج

دو چشم شوخ تو برهم زده خطا و حبش
بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشن چو عارض رخ روز
سواد زلف سیاه تو هست ظلمت داج

دهان شهد تو داده رواج آب خضر
لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

٦٢

ازین مرض بحقیقت شفا نخواهم یافت
که از تو درد دل ای جان نمی‌رسد بعلاج

چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی
دل ضعیف که باشد بناز کی چون زجاج

لب تو خضر و دهان تو آب حیوانست
قد تو سرو و میان موی و بر بهیأت عاج

فتاد در دل حافظ هوای چون تو شهی
کمینه ذرّهٔ خاک در تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشقست مُباح
صلاح ما همه آنست کان ترا است صلاح

سواد زلف سیاه تو جاعل الظّلمات
بیاض روی چو ماه تو فالق الاصباح

ز چین زلف کمندت کسی نیافت خلاص
از آن کمانچهٔ ابرو و تیر چشم نجاح

ز دیده ام شده یک چشمه در کنار روان
که آشنا نکند در میان آن ملّاح

لب چو آب حیات تو هست قوّت جان
وجود خاکی ما را از وست ذکر رواح

بداد لعل لبت بوسه بصد زاری
گرفت کام دلم زو بصد هزار الحاح

دعای جان تو ورد زبان مشتاقان
همیشه تا که بود متّصل مسا و صباح

صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو حافظ
ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح

دل من در هوای روی فرّخ
بود آشفته همچون موی فرّخ

بجز هندوی زلفش هیچکس نیست   که برخوردار شد از روی فرّخ
سیاهی نیکبخت است آنکه دایم   بود همراز و هم زانوی فرّخ
شود چون بید لرزان سرو آزاد   اگر بیند قد دلجوی فرّخ
بده ساقی شراب ارغوانی   بیاد نرگس جادوی فرّخ
دوتا شد قامتم همچون کمانی   ز غم پیوسته چون ابروی فرّخ
نسیم مشک تاتاری خجل کرد   شمیم زلف عنبربوی فرّخ
اگر میل دل هرکس بجائیست   بود میل دل من سوی فرّخ

غلام همّت آنم که باشد
چو حافظ بندهٔ هندوی فرّخ

دی پیر می فروش که ذکرش بخیر باد   گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد
گفتم بباد میدهدم باده نام و ننگ   گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد
سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست   از بهر این معامله غمگین مباش و شاد
بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ   در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالتست
کوته کنیم قصّه که عمرت دراز باد

شراب و عیش نهان چیست کار بی‌بنیاد   زدیم بر صف رندان و هرچه بادا باد
گره ز دل بگشا و ز سپهر یاد مکن   که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ   ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد
قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش   ز کاسهٔ سر جمشید و بهمن است و قباد
که آگهست که کاوس و کی کجا رفتند   که واقفست که چون رفت تخت جم برباد
ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم   که لاله میدمد از خون دیدهٔ فرهاد
مگر که لاله بدانست بیوفائی دهر   که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد
بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم   مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد
نمیدهند اجازت مرا بسیر سفر   نسیم باد مصلا و آب رکناباد

قدح مگیر چو حافظ مگر بنالهٔ چنگ
که بسته‌اند برابریشم طرب دل شاد

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد   من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد
کارم بدان رسید که همراز خود کنم   هر شام برق لامع و هر بامداد باد
در چین طرهٔ تو دل بی حفاظ من   هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد
امروز قدر پند عزیزان شناختم   یارب روان ناصح ما از تو شاد باد

خون شد دلم بیاد تو هرگه که در چمن　　بند قبای غنچهٔ گل میگشاد باد
از دست رفته بود وجود ضعیف من　　صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باد
حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد
جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

روز وصل دوستداران یاد باد　　یاد باد آن روزگاران یاد باد
کامم از تلخی غم چون زهر گشت　　بانگ نوش شادخواران یاد باد
گرچه یاران فارغند از یاد من　　از من ایشانرا هزاران یاد باد
مبتلا گشتم درین بند و بلا　　کوشش آن حق گزاران یاد باد
گرچه صد رود است در چشمم مدام　　زنده رود باغ کاران یاد باد
راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند
ای دریغا رازداران یاد باد

جمالت آفتاب هر نظر باد　　زخوبی روی خوبت خوبتر باد
همای زلف شاهین شهپرت را　　دل شاهان عالم زیر پر باد
کسی کو بستهٔ زلفت نباشد　　چو زلفت درهم و زیر و زبر باد
دلی کو عاشق رویت نباشد　　همیشه غرقه در خون جگر باد

بیا چون غمزه‌ات ناوک فشاند　　دل مجروح من پیشش سپر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد　　مذاق جان من زو پرشکر باد
مرا از تست هردم تازه عشقی　　ترا هر ساعتی حسنی دگر باد
بجان مشتاق روی تست حافظ
ترا در حال مشتاقان نظر باد

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد　　ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد
آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن　　دست با شاهد مقصود در آغوشش باد
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت　　آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد
شاه ترکان سخن مدعیان می شنود　　شرمی از مظلمهٔ خون سیاووشش باد
گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت　　جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد
چشمم از آینه داران خط و خالش گشت　　لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد
نرگس مست نوازش کن مردم دارش　　خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد
بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش باد

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد　　وجود نازکت آزردهٔ گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست　　بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

جمال صورت و معنی ز امن صحت تست　　که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

درین چمن چو درآید خزان بیغمائی　　رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد　　مجال طعنهٔ بدبین و بدپسند مباد

هرآنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند　　برآتش تو بجز جان او سپند مباد

شفا ز گفتهٔ شکرفشان حافظ جوی

که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

حسن تو همیشه در فزون باد　　رویت همه ساله لاله گون باد

اندر سر ما خیال عشقت　　هر روز که باد در فزون باد

هر سرو که در چمن درآید　　در خدمت قامتت نگون باد

چشمی که نه فتنهٔ تو باشد　　چون گوهر اشک غرق خون باد

چشم تو ز بهر دلربائی　　در کردن سحر ذوفنون باد

هر جا که دلیست در غم تو　　بی صبر و قرار و بی سکون باد

قد همه دلبران عالم　　پیش الف قدت چو نون باد

هر دل که ز عشق تست خالی　　از حلقهٔ وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ

دور از لب مردمان دون باد

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد
ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد

زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست
دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد

ای که انشاء عطارد صفت شوکت تست
عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد

طیرهٔ جلوهٔ طوبی قد چون سرو تو شد
غیرت خلد برین ساحت بستان تو باد

نه بتنها حیوانات و نباتات و جماد

هرچه در عالم امرست بفرمان تو باد

دیرست که دلدار پیامی نفرستاد
ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران
پیکی ندوانید و سلامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده
آهوروشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست
وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست
دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات
هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ بادب باش که واخواست نباشد
گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد
وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر
ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد

دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم
چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود
هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد
بس کشتهٔ دل زنده که بر یکدگر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات
با دردکشان هر که درافتاد برافتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد
با طینت اصلی چکند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد
عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد

حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد
این همه نقش در آیینهٔ اوهام افتاد

این همه عکس می و نقش نگارین که نمود
یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید
کز کجا سرّ غمش در دهن عام افتاد

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم
اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

ایدوست دستِ حافظ تعویذ چشم زخم است   یارب ببینم آنرا در گردنت حمایل

J. & K.

This book should be re
An overdue charges of 6 nP.
kept beyond that day.

چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار — هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ — آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی — کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت — کانکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگرست — این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی

زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد — صبر و آرام تواند بمن مسکین داد

وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت — هم تواند کرمش داد من غمگین داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم — که عنان دل شیدا بلب شیرین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست — آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن — هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد

بعد ازین دست من و دامن سرو و لب جوی — خاصه اکنون که صبا مژدهٔ فروردین داد

در کف غصهٔ دوران دل حافظ خون شد

ز فراق رخت ای خواجه قوام‌الدین داد

بنفشه دوش بگل گفت وخوش نشانی داد | که تاب من بجهان طرّهٔ فلانی داد
دلم خزانهٔ اسرار بود و دست قضا | درش ببست وکلیدش بدلستانی داد
شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب | بمومیائی لطف توام نشانی داد
تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش | که دست دادش و یاری ناتوانی داد
برو معالجهٔ خود کن ای نصیحت گو | شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت
دریغ حافظ مسکین من چه جانی داد

همای اوج سعادت بدام ما افتد | اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
حباب وار براندازم از نشاط کلاه | اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد
شبی که ماه مراد از افق شود طالع | بود که پرتو نوری ببام ما افتد
ببارگاه تو چون باد را نباشد بار | کی اتفاق مجال سلام ما افتد
چو جان فدای لبش شد خیال می بستم | که قطرهٔ ز زلالش بکام ما افتد
خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز | کزین شکار فراوان بدام ما افتد
بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی | بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد
ز خاک کوی تو هرگه که دم زند حافظ | نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد — نهال دشمنی برکن که رنج بی شمار آرد

چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان — که درد سرکشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما — بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمست — خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال — چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت — بفرما لعل نوشین را که زودش باقرار آرد

درین باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جوئی و سروی در کنار آرد

کسی که حسن و خط دوست در نظر دارد — محققست که او حاصل بصر دارد

چو خامه در ره فرمان او سر طاعت — نهاده ایم مگر او به تیغ بردارد

کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه — که زیر تیغ تو هردم سری دگر دارد

بپای بوس تو دست کسی رسید که او — چو آستانه بدین در همیشه سر دارد

ز زهد خشک ملولم کجاست باده ناب — که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا — دمی ز وسوسهٔ عقل بی خبر دارد

کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد — بعزم میکده اکنون ره سفر دارد

دل شکستهٔ حافظ بخاک خواهد برد
چو لاله داغ هوائی که بر جگر دارد

دل ما بدو رویت ز چمن فراغ دارد　　که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد
سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس　　که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم　　تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد
بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله　　بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد
شب ظلمت و بیابان بکجا توان رسیدن　　مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد
من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم　　که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد
سزدم چو ابر بهمن که برین چمن بگریم　　طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

آنکس که بدست جام دارد　　سلطانی جم مدام دارد
آبی که خضر حیات ازو یافت　　در میکده جو که جام دارد
سررشتهٔ جان بجام بگذار　　کاین رشته ازو نظام دارد
ما و می و زاهدان و تقوی　　تا یار سر کدام دارد

۷۴

بیرون ز لب تو ساقیا نیست — در دور کسی که کام دارد
نرگس همه شیوه‌های مستی — از چشم خوشت بوام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را — وردیست که صبح و شام دارد
بر سینهٔ ریش دردمندان — لعلت نمکی تمام دارد

در چاه ذقن چو حافظ ای جان
حسن تو دو صد غلام دارد

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد — ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد
بخط و خال گدایان مده خزینهٔ دل — بدست شاه وشی ده که محترم دارد
نه هر درخت تحمّل کند جفای خزان — غلام همّت سروم که این قدم دارد
رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست — نهد بپای قدح هر که شش درم دارد
زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار — که عقل کل بصدت عیب متّهم دارد
ز سرّ غیب کس آگاه نیست قصه مخوان — کدام محرم دل ره درین حرم دارد
دلم که لاف تجرّد زدی کنون صد شغل — ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد
مراد دل ز که پرسم که نیست دلداری — که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد
ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست — که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

۷۵

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه‌بان دارد
بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب — بقای جاودانش ده که حسن جاودان دارد
چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود — ندانستم که این دریا چه موج خون‌فشان دارد
ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم — کمین از گوشه‌ئی کردست و تیر اندر کمان دارد
چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عشاق — بغماز صبا گوید که راز ما نهان دارد
بیفشان جرعه‌ئی بر خاک و حال اهل دل بشنو — که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد
چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل — که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد
خدا را داد من بستان از او ای شحنهٔ مجلس — که می با دیگری خوردست و با من سرگران دارد
بفتراک ار همی‌بندی خدا را زود صیدم کن — که آفتهاست در تأخیر و طالب را زیان دارد
ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را — بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد
ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری — که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب
بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد — سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقلست　　　کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

دهان تنگ شیرینش مگر ملک سلیمانست　　　که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست　　　بنازم دلبر خود را که حُسنش آن و این دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را　　　که صدر مجلس عشرت گدای رهنشین دارد

چو بر روی زمین باشی توانائی غنیمت دان　　　که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بلاگردان جان و تن دعای مستمندانست　　　که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان　　　که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

وگر گوید نمیخواهم چو حافظ عاشق مفلس

بگوئیدش که سلطانی گدائی همنشین دارد

هر آنکه جانب اهل خدا نگه دارد　　　خداش در همه حال از بلا نگه دارد

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست　　　که آشنا سخن آشنا نگه دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای　　　فرشته ات بدو دست دعا نگه دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان　　　نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

صبا بر آن سر زلف ار دل مرا بینی　　　ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد

چو گفتمش که دلم را نگاه دار چه گفت　　　ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن یاری　　که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد

غبار راه گذارت کجاست تا حافظ
بیادگار نسیم صبا نگه دارد

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد　　نقش هر نغمه که زد راه بجائی دارد

عالم از ناله عشاق مبادا خالی　　که خوش آهنگ و فرح بخش صدائی دارد

پیر دُردی کش ما گرچه ندارد زر و زور　　خوش عطابخش و خطاپوش خدائی دارد

محترم دار دلم کاین مگس قندپرست　　تا هواخواه تو شد فر همائی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال　　پادشاهی که بهمسایه گدائی دارد

اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند　　درد عشقست و جگرسوز دوائی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق　　هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد

نغز گفت آن بت ترسابچه باده پرست　　شادی روی کسی خور که صفائی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعائی دارد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد　　باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشته خود میگذری همچون باد　　چه توان کرد که عمرست و شتابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پردهٔ زلف   آفتابیست که در پیش سحابی دارد
چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک   تا سهی سرو ترا تازه تر آبی دارد
غمزهٔ شوخ تو خونم بخطا میریزد   فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد
آب حیوان اگر اینست که دارد لب دوست   روشنست این که خضر بهره سرابی دارد
چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر   ترک مستست مگر میل کبابی دارد
جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال   ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خستهٔ حافظ نظری
چشم مستش که بهر گوشه خرابی دارد

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد   بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد
شیوهٔ حور و پری گرچه لطیفست ولی   خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد
چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب   که بامید تو خوش آب روانی دارد
گوی خوبی که بردارد تو که خورشید آنجا   نه سواریست که در دست عنانی دارد
دلنشین شد سخنم تا تو قبولش کردی   آری آری سخن عشق نشانی دارد
خم ابروی تو در صنعت تیراندازی   برده از دست هر آنکس که کمانی دارد
در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز   هر کسی بر حسب فکر گمانی دارد

با خرابات‌نشینان ز کرامات ملاف　　　هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد
مرغ زیرک نزند در چمنش پرده‌سرای　　　هر بهاری که بدنباله خزانی دارد

مدّعی گو لغز و نکته بحافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد　　　هرکس که این ندارد حقّا که آن ندارد
با هیچ کس نشانی زان دلستان ندیدم　　　یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
هر شبنمی درین ره صد بحر آتشینست　　　دردا که این معمّا شرح و بیان ندارد
سرمنزل فراغت نتوان ز دست دادن　　　ای ساروان فروکش کاین ره کران ندارد
چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت　　　بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد
ایدل طریق رندی از محتسب بیاموز　　　مستست و در حق او کس این گمان ندارد
احوال گنج قارون کایام داد برباد　　　در گوش دل فروخوان تا زر نهان ندارد
گر خود رقیب شمعست اسرار ازو بپوشان　　　کان شوخ سربریده بند زبان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

روشنی طلعت تو ماه ندارد　　　پیش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشهٔ ابروی تست منزل جانم — خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد
تا چه کند با رخ تو دود دل من — آینه دانی که تاب آه ندارد
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت — چشم دریده ادب نگاه ندارد
دیدم و آن چشم دل سیه که تو داری — جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات — شادی شیخی که خانقاه ندارد
خون خور و خامش نشین که آن دل نازک — طاقت فریاد دادخواه ندارد
گو برو و آستین بخون جگر شوی — هر که درین آستانه راه ندارد
نی من تنها کشم تطاول زلفت — کیست که او داغ آن سیاه ندارد

حافظ اگر سجدهٔ تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد — بختم ار یار شود رختم ازینجا ببرد
حریفی کش سرمست که پیش کرمش — عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد
باغبانا ز خزان بیخبرت می بینم — آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد
رهزن دهر نخفتست مشو ایمن ازو — اگر امروز نبردست که فردا ببرد
در خیال این همه لعبت بهوس میبازم — بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

٨١

علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد
ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد

بانگ گاوی چه صدا باز دهد عشوه مخر
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

جام مینائی می سد ره تنگ دلیست
منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

راه عشق ارچه کمینگاه کماندارانست
هرکه دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد
نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

اگر نه عقل بمستی فروکشد لنگر
چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک
که کس نبود که دستی ازین دغا ببرد

گذار بر ظلماتست خضر راهی کو
مباد کآتش محرومی آب ما ببرد

دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن
که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد

طبیب عشق منم باده ده که این معجون
فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت
مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق روی گل با ما چها کرد

ازآن رنگ رخم خون در دل افتاد   وزان گلشن بخارم مبتلا کرد

غلام همت آن نازنینم   که کار خیر بی روی و ریا کرد

من از بیگانگان هرگز ننالم   که با من هرچه کرد آن آشنا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود   وَر از دلبر وفا جستم جفا کرد

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی   که درد شب نشینان را دوا کرد

نقاب گل کشید و زلف سنبل   گره بند قبای غنچه وا کرد

بهر سو بلبل عاشق در افغان   تنعم در میان باد صبا کرد

بشارت بر بکوی می فروشان   که حافظ توبه از زهد ریا کرد

وفا از خواجگان شهر با من
کمال دولت و دین بوالوفا کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد   هلال عید بدور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد   که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشهٔ خراباتست   خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل   بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد

نماز در خم آن ابروان محرابی   کسی کند که بخون جگر طهارت کرد

۸۳

فغان که نرگس جمّاش شیخ شهر امروز ... نظر بدُردکشان از سر حقارت کرد

بروی یار نظر کن ز دیده منّت دار ... که کار دیده نظر از سر بصارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

بآب روشن می عارفی طهارت کرد ... علی الصّباح که میخانه را زیارت کرد

همینکه ساغر زرّین خور نهان گردید ... هلال عید بدور قدح اشارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سرِ دَرد ... بآب دیده و خون جگر طهارت کرد

امام خواجه که بودش سر نماز دراز ... بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد

دلم ز حلقهٔ زلفش بجان خرید آشوب ... چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز
خبر دهید که حافظ بمی طهارت کرد

صوفی نهاد دام و سرِ حقّه باز کرد ... بُنیاد مکر با فلک حقّه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه ... زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان ... دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

این مُطرب از کجاست که ساز عراق ساخت ... واهنگ بازگشت براه حجاز کرد

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم — زانچ آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبّت نه راست باخت — عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید — شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

ای کبک خوشخرام که خوش میروی بناز — غرّه مشو که گربهٔ زاهد نماز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل

ما را خدا از زهد و ریا بی نیاز کرد

بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد — باد غیرت بصدش حال پریشان دل کرد

طوطیی را بخیال شکری دل خوش بود — ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرّة العین من آن میوهٔ دل یادش باد — که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

ساروان بار من افتاد خدا را مددی — که امید کرمم همره این محمل کرد

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار — چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد

آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ — در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ

چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد — نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد

به هرزه بی می و معشوق عمر میگذرد
بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

هر آب روی که اندوختم ز دانش و دین
نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن
که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل
فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد
تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعیست من اندر طلبت بنمایم
این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست
بفسونی که کند خصم رها نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت
نسبت دوست بهر بی‌سر و پا نتوان کرد

سرو بالای من آنگه که درآید بسماع
چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد

نظر پاک تواند رخ جانان دیدن
که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن
روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

J. & K.
This book should be ret
An overdue charges of 6 nP.
kept beyond that day.

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش
ز کاسهٔ سر جمشید و بهمن است و قباد

٨٦

من چگویم که ترا نازکی طبع لطیف — تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

دل از من برد و روی از من نهان کرد — خدا را با که این بازی توان کرد
شب تنهائیم در قصد جان بود — خیالش لطفهای بیکران کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم — که با ما نرگس او سر گران کرد
کرا گویم که با این درد جانسوز — طبیبم قصد جان ناتوان کرد
بدانسان سوخت چون شمعم که بر من — صراحی گریه و بربط فغان کرد
صبا گر چاره داری وقت وقتست — که درد اشتیاقم قصد جان کرد
میان مهربانان کی توان گفت — که یار ما چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد — صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد — در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد
یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار — کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد

۸۷

ماهی و مرغ دوش ز افغان من نخفت — وان شوخ دیده بین که سر از خواب برنکرد

میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع — او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

جانا کدام سنگدل بی کفایتست — کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد

کلک زبان بریدهٔ حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد — یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق مروت فروگذاشت — یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد

گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم — چون سخت بود در دل سنگش اثر نکرد

شوخی نکن که مرغ دل بیقرار من — سودای دام عاشقی از سر بدر نکرد

هرکس که دید روی تو بوسید چشم من — کاری که کرد دیدهٔ من بی نظر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع
او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

دیدی ای دل که غم عشق دگربار چه کرد — چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت — آه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بیمهری یار — طالع بیشفقت بین که درین کار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر　　وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب　　نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد

آنکه پر نقش زد این دایرهٔ مینائی　　کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت

یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد　　شد سوی محتسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید　　تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق　　راه مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد

نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود　　آنچه با خرقهٔ زاهد می انگوری کرد

غنچهٔ گلبن وصلم ز نسیمش بشکفت　　مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود

عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد　　وانچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرونست　　طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش　　کو بتأیید نظر حل معما میکرد

دیدمش خرّم و خندان قدح باده بدست　　　و اندران آینه صدگونه تماشا میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم　　　گفت آنروز که این گنبد مینا میکرد

بیدلی در همه احوال خدا با او بود　　　او نمیدیدش و از دور خدایا میکرد

این همه شعبدهٔ خویش که میکرد اینجا　　　سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد

گفت آن یار کزو گشت سرِ دار بلند　　　جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید　　　دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست

گفت حافظ گله‌ای از دل شیدا میکرد

بسرّ جام جم آنگه نظر توانی کرد　　　که خاک میکده کُحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر　　　بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید　　　که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

گدائی درِ میخانه طُرفه اِکسیریست　　　گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی　　　که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون　　　کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی　　　غبارِ ره بنشان تا نظر توانی کرد

بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور　　بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی　　طمع مدار که کار دگر توانی کرد

دلا ز نور هدایت گر آگهی یابی　　چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ

بشاهراه حقیقت گذر توانی کرد

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد　　بوداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد

آن جوان بخت که میزد رقم خیر و قبول　　بندهٔ پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

کاغذین جامه بخوناب بشویم که فلک　　ره نمونیم بپای علم داد نکرد

دل بامید صدائی که مگر در تو رسد　　ناله‌ها کرد درین کوه که فرهاد نکرد

سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر　　آشیان در شکن طرهٔ شمشاد نکرد

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار　　زانکه چالاکتر از این حرکت باد نکرد

کلک مشاطهٔ صنعش نکشد نقش مراد　　هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق　　که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد

غزلیات عراقیست سرود حافظ

که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

چه مستیست ندانم که رو بما آورد — که بود ساقی و این باده از کجا آورد
تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر — که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن — که باد صبح نسیم گره گشا آورد
رسیدن گل نسرین بخیر و خوبی باد — بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد
صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست — که مژدهٔ طرب از گلشن سبا آورد
علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست — بر آر سر که طبیب آمد و دوا آورد
مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ — چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد
بتنگ چشمی آن ترک لشکری نازم — که حمله بر من درویش یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

صبا وقت سحر بوئی ز زلف یار می آورد — دل شوریدهٔ ما را ببو در کار می آورد
من آن شکل صنوبر را ز باغ دیده برکندم — که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می آورد
فروغ ماه می دیدم ز بام قصر او روشن — که رو از شرم آن خورشید در دیوار می آورد
ز بیم غارت عشقش دل پر خون رها کردم — ولی میریخت خون و ره بدان هنجار می آورد
بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه — کزان راه گران قاصد خبر دشوار می آورد

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود
اگر تسبیح می فرمود اگر زنار می آورد

عفا الله چین ابرویش اگر چه ناتوانم کرد
بعشوه هم پیامی بر سر بیمار می آورد

عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه
ولی منعش نمی کردم که صوفی وار می آورد

نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد
که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

بمطربان صبوحی دهیم جامهٔ چاک
بدین نوید که باد سحرگهی آورد

بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان
درین جهان ز برای دل رهی آورد

همی رویم بشیراز با عنایت بخت
زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

بجبر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد
بسا شکست که با افسر شهی آورد

چه ناله ها که رسید از دلم بخرمن ماه
چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ
که التجا بجناب شهنشهی آورد

یارم چو قدح بدست گیرد
بازار بتان شکست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت
کو محتسبی که مست گیرد

در بحر فتاده ام چو ماهی
تا یار مرا بشست گیرد

در پاش فتاده ام بزاری　　　آیا بود آنکه دست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ

جامی ز می الست گیرد

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد　　　زهر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد

خدا را ای نصیحت گو حدیث ساغر و می گو　　　که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد

بیا ای ساقی گلرخ بیاور باده رنگین　　　که فکری در درون ما ازین بهتر نمیگیرد

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند　　　عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد

من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی　　　که پیر میفروشانش بجامی بر نمیگیرد

ازآنرو هست یاران را صفاها با می لعلش　　　که غیر از راستی نقشی در آن جوهر نمیگیرد

سرو چشمی چنین دلکش تو گوئی چشم ازو بردوز　　　برو کاین وعظ بی معنی مرا در سر نمیگیرد

نصیحتگوی رندان را که با حکم قضا جنگست　　　دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر نمیگیرد

میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس　　　زبان آتشینم هست لیکن در نمیگیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را　　　که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست　　　چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمیگیرد

من آن آیینه را روزی بدست آرم سکندروار　　　اگر میگیرد این آتش زمانی ور نمیگیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت   دری دیگر نمی‌داند رهی دیگر نمی‌گیرد

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی‌گیرد

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد   عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال   ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

ای خوشا دولت آن مست که در پای حریف   سر و دستار نداند که کدام اندازد

زاهد خام که انکار می و جام کند   پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز   دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغست که شب   گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی زنهار   بخورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد

حافظا سر ز کله گوشهٔ خورشید برآر
بختت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد   بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد

بکوی می‌فروشانش بجامی برنمی‌گیرند   زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب   چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی‌ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درجست — کلاهی دلکش است اما بترک سر نمی ارزد

چه آسان مینمود اوّل غم دریا ببوی سود — غلط کردم که این طوفان بصد گوهر نمی ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی — که شادی جهانگیری غم لشکر نمی ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و ز دنییِ دون بگذر

که یکجو منّت دونان دو صد من زر نمی ارزد

در ازل پرتو حسنت ز تجلّی دم زد — عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوهٔ کرد رخت دید ملک عشق نداشت — عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

عقل میخواست کزان شعله چراغ افروزد — برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

مدّعی خواست که آید بتماشاگه راز — دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند — دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت — دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

حافظ آنروز طربنامهٔ عشق تو نوشت

که قلم بر سر اسباب دل خرّم زد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد — بدست مرحمت یارم در امّیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست — برآمد خندهٔ خوش بر غرور کامگاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست — گره بگشود از ابرو و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست — که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری — کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

خیال شهسواری پخت و شد ناگه دل مسکین — خداوندا نگه دارش که بر قلب سواران زد

در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم — چو نقشش دست داد اول رقم بر جان سپاران زد

منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم — زره موئی که مژگانش ره خنجر گزاران زد

نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاهست — بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد

شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور — که جود بیدریغش خنده بر ابر بهاران زد

از آن ساعت که جام می بدست او مشرف شد — زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد

ز شمشیر سرافشانش ظفر آنروز بدرخشید — که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد

دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حق ای دل
که چرخ این سکهٔ دولت بدور روزگاران زد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد — شعری بخوان که با او رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن — گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

قد خمیدهٔ ما سهلت نماید اما — بر چشم دشمنانت تیر از کمان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی — جام می مغانه هم با مغان توان زد

درویش را نباشد برگ سرای سلطان — ماییم و کهنه دلقی کاتش در آن توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند — عشقست و داو اول بر نقد جان توان زد

گر دولت وصالت خواهد دری گشودن — سرها بدین تخیل بر آستان توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مراد است — چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست — گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد

حافظ بحق قرآن کز شید و زرق باز آی

باشد که گوی عیشی در این جهان توان زد

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد — ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

وگر به رهگذری یکدم از وفاداری — چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس — ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم — بس آب روی که با خاک ره برآمیزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست — کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز — هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ — که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد
ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند
کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز
بیار یکجهت حق گزار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی
بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

هزار نقد ببازار کاینات آرند
یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد

دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند
که گردشان بهوای دیار ما نرسد

دلا ز رنج حسودان مرنج و واثق باش
که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را
غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او
بسمع پادشه کامگار ما نرسد

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد
پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

من چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم
داغ سودای توام سر سویدا باشد

تو خود ای گوهر یکدانه کجائی آخر
کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد

از بن هر مژه‌ام آب روانست بیا
اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چون گل و می دمی از پردهٔ برون آی و درآ
که دگرباره ملاقات نه پیدا باشد

ظلّ ممدود خم زلف توأم بر سر باد — کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد — غالباً این قدرم عقل و کفایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمی دانستم — ور نه مستوری ما تا بچه غایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز — تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

زاهد ار راه برندی نبرد معذورست — عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ — این زمان سر بره آرم چه حکایت باشد

بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند — پیر ما هر چه کند عین عنایت باشد

دوش ازین غصه نخفتم که رفیقی می گفت
حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد — ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز وِرد سحری مست شدی — شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان — تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

خط ساقی گر ازینگونه زند نقش بر آب — ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

نازپرورد تنعم نبرد راه بدوست　　　عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

غم دنیی دنی چند خوری باده بخور　　　حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش

گر شرابش ز کف ساقی مهوش باشد

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد　　　نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم　　　که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال　　　رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز　　　در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل　　　توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمیرود ما را　　　غریب را دل سرگشته با وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ

چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد　　　یک نکته ازین معنی گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار　　　صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل　　　شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد

۱۰۱

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز — نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند — در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود — کاین شاهد بازاری وان پرده‌نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کاین سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد — که در دستت بجز ساغر نباشد

زمان خوشدلی دریاب و دریاب — که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان — که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد

ایا پر لعل کرده جام زرین — ببخشا بر کسی کش زر نباشد

بیا ای شیخ و از خمخانهٔ ما — شرابی خور که در کوثر نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مائی — که علم عشق در دفتر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند — که حسنش بستهٔ زیور نباشد

شرابی بی خمارم بخش یارب — که با وی هیچ درد سر نباشد

من از جان بندهٔ سلطان اویسم — اگر چه یادش از چاکر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید — چنین زیبندهٔ افسر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ — که هیچش لطف در گوهر نباشد

گل بی رُخ یار خوش نباشد — بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و طواف بستان — بی لاله عذار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گُل — بی صوت هَزار خوش نباشد

با یار شکرلب گل اندام — بی بوس و کنار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد — جز نقش نگار خوش نباشد

جان نقد محقّر است حافظ

از بهر نثار خوش نباشد

نَفَس باد صبا مشک فشان خواهد شد — عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد — چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل — تا سراپردهٔ گل نعره زنان خواهد شد

گر ز مسجد بخرابات شدم خُرده مگیر — مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی — مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید — از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت — که بباغ آمد از این راه و از آن خواهد شد

مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود
چند گوئی که چنین رفت و چنان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد

خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش
که ساز شرع ازین افسانه بی قانون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم
کنار و بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینهٔ حافظ
که زخم تیغ دلدارست و رنگ خون نخواهد شد

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

شکر ایزد که باقبال کله گوشهٔ گل
نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

صبح امید که بد معتکف پردهٔ غیب
گو برون آی که کار شب تار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل / همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز / قصهٔ غصه که در دولت یار آخر شد

ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد / که بتدبیر تو تشویش خمار آخر شد

در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را

شکر کان محنت بی حد و شمار آخر شد

ستارهٔ بدرخشید و ماه مجلس شد / دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت / بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا / فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

بصدر مصطبه ام می نشاند اکنون دوست / گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

خیال آب خضر بست و جام اسکندر / بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور / که طاق ابروی یار منش مهندس شد

لب از ترشح می پاک کن برای خدا / که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود / که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد

چو زر عزیز وجود است نظم من آری / قبول دولتیان کیمیای این مس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید / چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد
بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

بلابه گفت شبی میر مجلس تو شوم | شدم برغبت خویشش کمین غلام و نشد
پیام داد که خواهم نشست با رندان | بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد
رواست در بر اگر می طپد کبوتر دل | که دید در ره خود تاب و پیچ دام و نشد
بدان هوس که بمستی ببوسم آن لب لعل | چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم | که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد
فغان که در طلب گنج نامهٔ مقصود | شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد
دریغ و درد که در جست و جوی گنج حضور | بسی شدم بگدائی بر کرام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر
در آن هوس که شود آن نگار رام و نشد

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد | دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست | خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد
کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی | حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد
لعلی از کان مروت برنیامد سالهاست | تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

شهریاران بود و خاک مهربانان این دیار مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند کس بمیدان در نمی آید سواران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

زهره سازی خوش نمیسازد مگر عودش بسوخت کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش

از که میپرسی که دور روزگاران را چه شد

زاهد خلوت نشین دوش بمیخانه شد از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد

صوفی مجلس که دی جام و قدح میشکست باز بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

مغبچهٔ میگذشت راهزن دین و دل در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد

گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد

منزل حافظ کنون بارگه پادشاست

دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

۱۰۷

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد | کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
خاک وجود ما را از آب دیده گل کن | ویران سرای دل را گاه عمارت آمد
این شرح بی‌نهایت کز زلف یار گفتند | حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد
عیبم بپوش زنهار ای خرقهٔ می‌آلود | کان شیخ پاکدامن بهر زیارت آمد
امروز جای هرکس پیدا شود ز خوبان | کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد
بر تخت جم که تاجش معراج آسمانست | همت نگر که موری با آن حقارت آمد
از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه دار | کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد
آلودهٔ تو حافظ فیضی ز شاه درخواه | کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

دریاست مجلس او دریاب وقت و دریاب
هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

عشق تو نهال حیرت آمد | وصل تو کمال حیرت آمد
بس غرقهٔ حال وصل کآخر | هم بر سر حال حیرت آمد
یک دل بنما که در ره او | بر چهره نه خال حیرت آمد
نه وصل بماند و نه واصل | آنجا که خیال حیرت آمد
از هر طرفی که گوش کردم | آواز سؤال حیرت آمد

شد منهزم از کمال عزّت　　　آن را که جلال حیرت آمد

سر تا قدم وجود حافظ

در عشق نهال حیرت آمد

در نمازم خم ابروی تو در یاد آمد　　　حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار　　　کان تحمّل که تو دیدی همه برباد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند　　　موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان می شنوم　　　شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منما　　　حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند　　　دلبر ماست که با حُسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند　　　ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفتهٔ حافظ غزلی نغز بخوان

تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد　　　هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی باز　　　که سلیمان گل از باد هوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن　　　تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

مردمی کرد و کرم لطف خداداد بمن　　کان بت ماه رخ از راه وفا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح　　داغ دل بود بامید دوا باز آمد

چشم من در رهِ این قافلهٔ راه بماند　　تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

گرچه حافظ در رنجش زد و پیمان بشکست

لطف او بین که بلطف از درِ ما باز آمد

صبا به تهنیت پیر می فروش آمد　　که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای　　درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنان بر فروخت باد بهار　　که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش　　که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع　　بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد　　چه گوش کرد که باده زبان خموش آمد

چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس　　سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ

مگر ز مستی زهد ریا بهوش آمد

سحرم دولت بیدار ببالین آمد　　گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام		تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد
مژدگانی بده ای خلوتی نافه‌گشای		که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
گریه آبی برخ سوختگان باز آورد		ناله فریادرس عاشق مسکین آمد
مرغ دل باز هوادار کمان ابروییست		ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست		که بکام دل ما آن بشد و این آمد
رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار		گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل
عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند		نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست		کلاه‌داری و آیین سروری داند
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن		که دوست خود روش بنده‌پروری داند
غلام همت آن رند عافیت‌سوزم		که در گدا صفتی کیمیاگری داند
وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی		وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند
بباختم دل دیوانه و ندانستم		که آدمی بچه‌ای شیوهٔ پری داند
هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست		نه هر که سر بتراشد قلندری داند

مدار نقطهٔ بینش ز خال تست مرا ‌ ‌ ‌ که قدر گوهر یکدانه جوهری داند
بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد ‌ ‌ ‌ جهان بگیرد اگر دادگستری داند
ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگاه
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند ‌ ‌ ‌ وانکه این کار ندانست در انکار بماند
اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن ‌ ‌ ‌ شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند
صوفیان واستدند از گرو می همه رخت ‌ ‌ ‌ دلق ما بود که در خانهٔ خمار بماند
محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد ‌ ‌ ‌ قصهٔ ماست که در هر سر بازار بماند
هر می لعل کز آن دست بلورین ستدیم ‌ ‌ ‌ آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند
جز دل من کز ازل تا بابد عاشق رفت ‌ ‌ ‌ جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند
گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس ‌ ‌ ‌ شیوهٔ تو نشدش حاصل و بیمار بماند
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر ‌ ‌ ‌ یادگاری که درین گنبد دوار بماند
داشتم دلقی و صد عیب مرا میپوشید ‌ ‌ ‌ خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند
بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد ‌ ‌ ‌ که حدیثش همه جا در در و دیوار بماند
بتماشاگه زلفش دل حافظ روزی ‌ ‌ ‌ شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

من ارچه در نظر یار خاکسار شدم — رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
چو پرده دار بشمشیر میزند همه را — کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست — چو بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند
سرود مجلس جمشید گفته اند این بود — که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند
غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه — که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
توانگرا دل درویش خود بدست آور — که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند
بدین رواق زبرجد نوشته اند بزر — که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

ای پستهٔ تو خنده زده بر حدیث قند — مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند — زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند
خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون — دل در وفای صحبت رود کسان مبند
گر جلوه مینمائی و گر طعنه میزنی — ما نیستیم معتقد شیخ خودپسند

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود ‌ ‌ ‌ ‌ آن را که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن سروقد کجاست ‌ ‌ ‌ ‌ تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

جائی که یار ما بشکرخنده دم زند ‌ ‌ ‌ ‌ ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند

حافظ چو ترک غمزهٔ ترکان نمیکنی

دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

بعد از این دست من و دامن آن سرو بلند ‌ ‌ ‌ ‌ که ببالای چمان از بن و بیخم برکند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا ‌ ‌ ‌ ‌ که برقص آوردم آتش رویت چو سپند

هیچ روئی نشود آینهٔ حجلهٔ بخت ‌ ‌ ‌ ‌ مگر آن روی که مالند در آن سم سمند

گفتم اسرار غمت هرچه بود گو میباش ‌ ‌ ‌ ‌ صبر ازین بیش ندارم چکنم تا کی و چند

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد ‌ ‌ ‌ ‌ شرم از آن چشم سیه دار و مبندش بکمند

من خاکی که ازین در نتوانم برخاست ‌ ‌ ‌ ‌ از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

باز مستان دل از آن گیسوی مشکین حافظ

زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند ‌ ‌ ‌ ‌ محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند

ابدان مقصد عالی نتوانیم رسید ‌ ‌ ‌ ‌ هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب
فرصت عیش نگه دار و بزن جامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست
بوسهٔ چند برآمیز بدشنامی چند

زاهد از کوچهٔ رندان بسلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگو
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست
چشم انعام مدارید ز انعامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش
که مگو حال دلِ سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت
کامگارا نظری کن سوی ناکامی چند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلّی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند

بعد از این روی من و آینهٔ وصف جمال
که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

هاتف آنروز بمن مژدهٔ این دولت داد
که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند

این همه شهد و شکر کز سخنم میریزد
اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند / گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت / با من راه‌نشین بادهٔ مستانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید / قرعهٔ کار بنام من دیوانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه / چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد / صوفیان رقص کنان ساغر شکرانه زدند
آتش آن نیست که از شعلهٔ او خندد شمع / آتش آنست که در خرمن پروانه زدند
کس چو حافظ نگشاد از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف سخن را بقلم شانه زدند

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند / تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
مصلحت دید من آنست که یاران همه کار / بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی / گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش / که درین خیل حصاری بسواری گیرند
یا رب این بچهٔ ترکان چه دلیرند بخون / که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد　　خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

گر می‌فروش حاجت رندان روا کند　　ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند
ساقی بجام عدل بده باده تا گدا　　غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند
حقا کزین غمان برسد مژدهٔ امان　　گر سالکی بعهد امانت وفا کند
گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم　　نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند
در کارخانه‌ای که رهِ عقل و فضل نیست　　فهم ضعیف رأی فضولی چرا کند
مطرب بساز پرده که کس بی اجل نمرد　　وانکو نه این ترانه سراید خطا کند
ما را که درد عشق و بلای خمار کُشت　　یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

جان رفت در سرِ می و حافظ بعشق سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند　　نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند
عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش　　که یک کرشمه تلافیِ صد جفا بکند
ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند　　هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند

طبیب عشق مسیحادمست و مشفق لیک　　چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند
تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار　　که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند
ز بخت خفته ملولم بود که بیداری　　بوقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند
بسوخت حافظ و بوئی بزلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

مرا بر ندی و عشق آن فضول عیب کند　　که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
کمال سر محبت ببین نه نقص گناه　　که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند
ز عطر حور بهشت آن نفس بر آید بوی　　که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند
چنان زند ره اسلام غمزهٔ ساقی　　که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند
کلید گنج سعادت قبول اهل دلست　　مبادا آنکه درین نکته شک و ریب کند
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد　　که چند سال بجان خدمت شعیب کند
ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ
چو یاد وقت زمان شباب و شیب کند

طایر دولت اگر باز گذاری بکند　　یار باز آید و با وصل قراری بکند
دیده را دستگه درّ و گهر گرچه نماند　　بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چارهٔ من
هاتف غیب ندا داد که آری بکند

کس نیارد بر او دم زند از قصهٔ ما
مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده ام باز نظر را بتذروی پرواز
بازخواند مگرش نقش و شکاری بکند

شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی
مردی از خویش برون آید و کاری بکند

کو کریمی که ز بزم طربش غمزده‌ٔ
جرعهٔ درکشد و دفع خماری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب
بود آیا که فلک زین دو سه کاری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند
ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد منزل سلمی که سلامت بادش
چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند
گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد
قدر یکساعته عمری که در و داد کند

حالیا عشوهٔ ناز تو ز بنیادم برد
تا دگرباره حکیمانه چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست
فکر مشاطه چه با حسن خدا داد کند

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

آن کیست کز روی کرم با ما وفاداری کند — بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند
اول ببانگ نای و نی آرد بدل پیغام وی — وانگه بیک پیمانه می با من وفاداری کند
دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو — نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند
گفتم گره نگشوده ام زان طره تا من بوده ام — گفتا منش فرموده ام تا با تو طراری کند
پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیدست بو — از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند
چون من گدای بی نشان مشکل بود یاری چنان — سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند
زان طرهٔ پرپیچ و خم سهلست اگر بینم ستم — از بند و زنجیرش چه غم هرکس که عیاری کند
شد لشکر غم بی عدد از بخت میخواهم مدد — تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طرهٔ شبرنگ او بسیار طراری کند

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند — همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند
دی گله ز طره اش کردم و از سر فسوس — گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند
تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او — زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکند

پیش کمان ابرویش لابه همی کنم ولی　　گوش کشیده است از آن گوش بمن نمیکند
با همه عطف دامنت آیدم از صبا عجب　　کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند
چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن　　وه که دلم چه یاد از آن عهد شکن نمیکند
دل بامید روی او همدم جان نمیشود　　جان بهوای کوی او خدمت تن نمیکند
ساقی سیم ساق من گر همه دُرد میدهد　　کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند
دستخوش جفا مکن آب رخم که فیض ابر　　بی مدد سرشک من دُرِّ عدن نمیکند

کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر کرا درد سخن نمیکند

در نظربازی ما بیخبران حیرانند　　من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی　　عشق داند که درین دایره سرگردانند
جلوه گاه رُخ او دیدهٔ من تنها نیست　　ماه و خورشید همین آینه میگردانند
عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدا　　ما همه بنده و این قوم خداوندانند
مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم　　آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند
وصل خورشید بشب پرهٔ اعمی نرسد　　که در آن آینه صاحب نظران حیرانند
لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ　　عشقبازان چنین مستحق هجرانند

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار　　　ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

گر به نزهتگه ارواح برد بوی تو باد　　　عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد　　　دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان

بعد از این خرقهٔ صوفی به گرو نستانند

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند　　　پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

به فتراک جفا دلها چو بربندند بربندند　　　ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند

به عمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند　　　نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

سرشک گوشه گیران را چو دریابند دریابند　　　رخ مهر از سحرخیزان نگردانند اگر دانند

ز چشمم لعل رمانی چو می‌خندند می‌بارند　　　ز رویم راز پنهانی چو می‌بینند می‌خوانند

دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد　　　ز فکر آنان که در تدبیر درمانند در مانند

چو منصور از مراد آنان که بردارند بر دارند　　　بدین درگاه حافظ را چو می‌خوانند می‌رانند

در این حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند

که با این درد اگر در بند درمانند درمانند

غلام نرگس مست تو تاجدارانند　　　خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز　　وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر　　که از یمین و یسارت چه سوگوارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین　　که از تطاول زلفت چه بیقرارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو　　که مستحق کرامت گناهکارانند

نه من بر آن گل عارض غزلسرایم و بس　　که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من　　پیاده میروم و همرهان سوارانند

بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن　　مرو بصومعه کانجا سیاهکارانند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند　　آیا بود که گوشه چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی　　باشد که از خزانهٔ غیبم دوا کنند

معشوق چون نقاب ز رخ در نمی کشد　　هر کس حکایتی بتصور چرا کنند

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست　　آن به که کار خود بعنایت رها کنند

بی معرفت مباش که در من یزید عشق　　اهل نظر معامله با آشنا کنند

حالی درون پرده بسی فتنه میرود　　تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند

گر سنگ از این حدیث بنالد عجب مدار　　　صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب　　　بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

پیراهنی که آید از و بوی یوسفم　　　ترسم برادران غیورش قبا کنند

بگذر بکوی میکده تا زمرهٔ حضور　　　اوقات خود زبهر تو صرف دعا کنند

پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان　　　خیر نهان برای رضای خدا کنند

حافظ دوام وصل میسّر نمی شود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

شاهدان گر دلبری زینسان کنند　　　زاهدانرا رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد　　　گلرخانش دیده نرگسدان کنند

ای جوان سرو قد گوئی ببر　　　پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

عاشقانرا بر سر خود حکم نیست　　　هر چه فرمان تو باشد آن کنند

پیش چشمم کمترست از قطره　　　این حکایتها که از طوفان کنند

یار ما چون گیرد آغاز سماع　　　قدسیان بر عرش دست افشان کنند

مردم چشمم بخون آغشته شد　　　در کجا این ظلم بر انسان کنند

خوش برآ با غصه ای دل کاهل راز　　　عیش خوش در بوتهٔ هجران کنند

سرکش حافظ ز آه نیم شب
تا چو صبحت آینه رخشان کنند

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند — گفتا بچشم هرچه تو گوئی چنان کنند
گفتم خراج مصر طلب میکند لبت — گفتا درین معامله کمتر زیان کنند
گفتم بنقطهٔ دهنت خود که برد راه — گفت این حکایتیست که با نکته‌دان کنند
گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین — گفتا بکوی عشق همین و همان کنند
گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل — گفتا خوش آنکسان که دلی شادمان کنند
گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهبست — گفت این عمل بمذهب پیرمغان کنند
گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود — گفتا ببوسهٔ شکرینش جوان کنند
گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود — گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت او ورد حافظ است
گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر میکنند — چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس بازپرس — توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
گوئیا باور نمیدارند روز داوری — کاینهمه قلب و دغل در کار داور میکنند

یارب این نودولتان را باخر خودشان نشان　　کاین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند
ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان　　میدهند آبی که دلها را توانگر میکنند
حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد　　زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند
بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی　　کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

صبحدم از عرش میآمد خروشی عقل گفت
قدسیان گوئی که شعر حافظ از بر میکنند

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند　　پنهان خورید باده که تعزیر میکنند
ناموس عشق و رونق عشاق میبرند　　عیب جوان و سرزنش پیر میکنند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز　　باطل درین خیال که اکسیر میکنند
گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید　　مشکل حکایتیست که تقریر میکنند
ما از برون در شده مغرور صد فریب　　تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند
تشویش وقت پیر مغان میدهند باز　　این سالکان نگر که چه با پیر میکنند
صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید　　خوبان درین معامله تقصیر میکنند
قومی بجدّ و جهد نهادند وصل دوست　　قومی دگر حواله بتقدیر میکنند
فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر　　کاین کارخانه ایست که تغییر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند — که زیرکان جهان از کمندشان نرهند
من ار چه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه — هزار شکر که یاران شهر بی گنهند
جفا نه پیشهٔ درویشیست و راهروی — بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم — شهان بی کمر و خسروان بی کلهند
بهوش باش که هنگام باد استغنا — هزار خرمن طاعت به نیم جو نخرند
مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود — چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند
غلام همت دردی کشان یکرنگم — نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند
قدم منه بخرابات جز بشرط ادب — که سالکان درش محرمان پادشهند

جناب عشق بلندست همتی حافظ
که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند — گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند — دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
بصفای دل رندان صبوحی زدگان — بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید   تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

گیسوی چنگ ببرّید بمرگ میِ ناب   تا حریفان همه خون از مژه ها بگشایند

درِ میخانه ببستند خدایا مپسند   که درِ خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا

که چه زنّار ز زیرش بدغا بگشایند

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود   رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان   هرچه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی   که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود

از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل   کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود

دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد   واندران دایره سرگشتهٔ پا برجا بود

مطرب از درد محبت عملی میپرداخت   که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

می شکفتم ز طرب زانکه چو گل برلب جوی   بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان   رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود

قلب اندودهٔ حافظ برِ او خرج نشد

کاین معامل بهمه عیب نهان بینا بود

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود / رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم می‌کشت / معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس / جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت / وین دل سوخته پروانهٔ ناپروا بود

یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب / آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی / در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه نگارم چو کمر بربستی / در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود

یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست / وانچه در مسجدم امروز کم است آنجا بود

یاد باد آنکه باصلاح شما میشد راست
نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود / سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقهٔ پیر مغان از ازلم در گوش است / بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه / که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو / راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز / تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود

چشمم آندم که ز شوق تو نهد سر بلحد — تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر از این گونه مدد خواهد کرد
زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

پیش از اینت بیش از این اندیشه عشاق بود — مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با نوشین لبان — بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود

پیش از این کاین سقف سبز و طاق مینا برکشند — منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد — دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد — ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود

حسن مهرویان مجلس گرچه دل میبرد و دین — بحث ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود

بر در شاهم گدائی نکته‌ئی در کار کرد — گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار — دستم اندر دامن ساقی سیمین ساق بود

در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن — سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود — دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک
بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد
عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود

آه از آن جور و تطاول که درین دامگه است
آه از آن سوز و نیازی که در آن محفل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم
خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق
مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود

راستی خاتم فیروزهٔ بو اسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان حافظ
که ز سرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود
گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی
آنچه در مذهب ارباب طریقت نبود

خیره آن دیده که آبش نبرد گریهٔ عشق
تیره آن دل که درو شمع محبت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او
زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن
شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه
هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

١٣١

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها می‌کردم — هیچ لایقترم از حلقهٔ زنجیر نبود
یا رب این آینهٔ حسن چه جوهر دارد — که در او آه مرا قوّت تأثیر نبود
سر ز حسرت بدر میکده‌ها برکردم — چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
نازنین‌تر ز قدت در چمن ناز نرست — خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود
تا مگر همچو صبا باز بکوی تو رسم — حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود
آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع — جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو
که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود — تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود
دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت — باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود
هم عفاالله صبا کز تو پیامی میداد — ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت — فتنه‌انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم — دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من　　که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود　　تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی　　جامهٔ بود که بر قامت او دوخته بود

جان عشاق سپند رخ خود میدانست　　و آتش چهره بدین کار برافروخته بود

گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم　　که نهانش نظری با من دلسوخته بود

کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل　　در پیش مشعلی از چهره برافروخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت　　الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد　　آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یا رب این قلب شناسی ز که آموخته بود

یکدو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود　　وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب　　رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر　　عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

۱۳۳

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق | هر که عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود

ای معبر مژده‌ای فرما که دوشم آفتاب | در شکر خواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زان چشم مست | طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

گر نکردی نصرت دین شاه یحیی از کرم | کار ملک و دین ز نظم و اتساق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت

طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

گوهر مخزن اسرار همانست که بود | حقه مهر بدان مهر و نشانست که بود

عاشقان زمرهٔ ارباب امانت باشند | لاجرم چشم گهربار همانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح | بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید | همچنان در عمل معدن و کانست که بود

کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت دریاب | زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان میداری | همچنان در لب لعل تو عیانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند | سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم

که برین چشمه همان آب روانست که بود

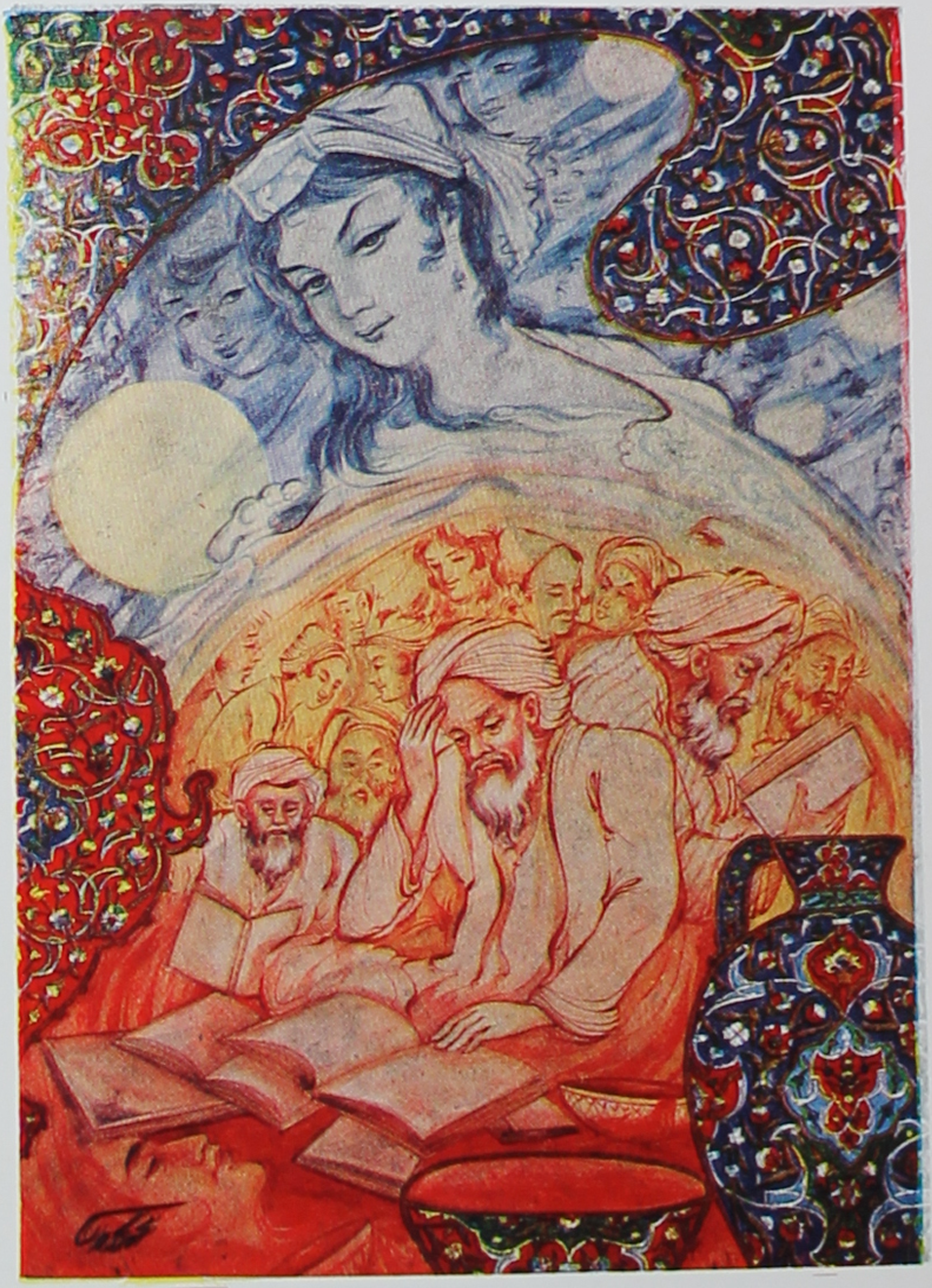

مردم در اشتیاق و در آن پرده راه نیست یا هست و پرده دار نشانم نمیدهد

....

o.........

J. & K

This book should be r
An overdue charges of 6 nP
kept beyond that day.

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود … تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت … تدبیر ما بدست شراب دوساله بود

آن نافهٔ مراد که میخواستم ز بخت … در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست برده بود خمار غمم سحر … دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

بر آستان میکده خون میخورم مدام … روزی ما ز خوان قدر این نواله بود

هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید … در رهگذار باد نگهبان لاله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح … آندم که کار مرغ سحر آه و ناله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه … یک بیت ازین قصیده به از صد رساله بود

آن شاه تندحمله که خورشید شیرگیر
پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود … که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست … بنالهٔ دف و نی در خروش و ولوله بود

مباحثی که در آن مجلس جنون میرفت … ورای مدرسه و قال و قیل مسئله بود

دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود ولی … ز نامساعدی بختش اندکی گله بود

قیاس کردم و آن چشم جادوانه مست … هزار ساحر چون سامریش در گله بود

۱۳۵

بگفتمش بلبم بوسه حوالت کن بخنده گفت کیت با من این معامله بود

ز اخترم نظری سعد در رهست که دوش میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت

فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش بیچاره ندانست که یارش سفری بود

تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد تا بود فلک شیوهٔ او پرده دری بود

منظور خردمند من آن ماه که او را با حسن ادب شیوهٔ صاحب نظری بود

از چنگ منش اختر بدمهر بدر برد آری چکنم دولت دور قمری بود

عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را در مملکت حسن سر تاجوری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود

خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرین افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

خود را بکش ای بلبل ازین رشک که گل را با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ

از یمن دعای شب و ورد سحری بود

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی گر مشکلی بود

بگردابی چو می‌افتادم از غم
بتدبیرش امید ساحلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت بین
که استظهار هر اهل دلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان
چه دامن گیر یارب منزلی بود

هنر بی عیب حرمان نیست لیکن
ز من محروم‌تر کی سائلی بود

برین جان پریشان رحمت آرید
که وقتی کاردانی کاملی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد
حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته‌دانست
که ما دیدیم و محکم جاهلی بود

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار
گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجّاده چون سوسن بدوش
همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی‌یارم نشست
زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

همّت عالی طلب جام مرصّع گو مباش
رند را آب عنب یاقوت رمّانی بود

گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین
کاندرین کشور گدائی رشک سلطانی بود

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار خودپسندی جان من برهان نادانی بود

مجلس انس و بهار و بحث شعر اندر میان نستدن جام می از جانان گرانجانی بود

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب

ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ ببوس غبغب ساقی بنغمهٔ نی و عود

بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ که همچو روز بقا هفتهٔ بود معدود

شد از خروج ریاحین چو آسمان روشن زمین باختر میمون و طالع مسعود

ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار سحر که مرغ در آید بنغمهٔ داود

بباغ تازه کن آیین دین زردشتی کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

بخواه جام صبوحی بیاد آصف عهد وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بود که مجلس حافظ بیمن تربیتش

هر آنچه می طلبد جمله باشدش موجود

از دیده خون دل همه بر روی ما رود بر روی ما ز دیده چگویم چها رود

ما در درون سینه هوائی نهفته ایم بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک گر ماه مهرپرور من در قبا رود

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیلست آب دیده و هر کس که بگذرد گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را آب دیده شب و روز ماجراست زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل
چون صوفیان صومعه دار از صفا رود

چو دست بر سر زلفش زنم بتاب رود ور آشتی طلبم با سر عتاب رود

چو ماه نو ره بیچارگان نظاره زند بگوشهٔ ابرو و در نقاب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری وگر بروز شکایت کنم بخواب رود

طریق عشق پرآشوب و فتنه است ای دل بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

گدائی در جانان بسلطنت مفروش کسی ز سایهٔ این در بآفتاب رود

سواد نامهٔ موی سیاه چون طی شد بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر کلاه داریش اندر سر شراب رود

حجاب راه توئی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

از سر کوی تو هر کو بملالت برود | نرود کارش و آخر بخجالت برود
کاروانی که بود بدرقه اش حفظ خدا | بتجمّل بنشیند بجلالت برود
سالک از نور هدایت ببرد راه بدوست | که بجائی نرسد گر بضلالت برود
کام خود آخر عمر از می و معشوق بگیر | حیف اوقات که یکسر ببطالت برود
ای دلیل دل گم گشته خدا را مددی | که غریب ار نبرد ره بدلالت برود
حکم مستوری و مستی همه بر خاتمتست | کس ندانست که آخر بچه حالت برود

حافظ از چشمه حکمت بکف آور جامی
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود | هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود
از دماغ من سرگشته خیال دهنت | بجفای فلک و غصّه دوران نرود
در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند | تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود
هرچه جز بار غمت بر دل مسکین منست | برود از دل من وز دل من آن نرود
آنچنان مهر توأم در دل و جان جای گرفت | که اگر سر برود مهر تو از جان نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذور است　　درد دارد چه کند کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود　　بهر درش که بخوانند بیخبر نرود
طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی　　ولی چگونه مگس از پی شکر نرود
سواد دیدهٔ غمدیده ام باشک مشوی　　که نقش خال توأم هرگز از نظر نرود
ز من چو باد صبا بوی خود دریغ مدار　　چرا که بی سر زلف توأم بسر نرود
دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجائی　　که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود
مکن بچشم حقارت نگاه در منِ مست　　که آب روی شریعت بدین قدر نرود
منِ گدا هوس سرو قامتی دارم　　که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود
تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری　　وفای عهد من از خاطرت بدر نرود
سیاه نامه تر از خود کسی نمی بینم　　چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود
بتاج هدهدم از ره مبر که باز سفید　　چو باد شه پی هر صید مختصر نرود

بیار باده و اوّل بدست حافظ ده
بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود — وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود
می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت — کار این زمان ز صنعت دلاله میرود
شکرشکن شوند همه طوطیان هند — زین قند پارسی که به بنگاله میرود
طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر — کاین طفل یکشبه ره یکساله میرود
آن چشم جادوانه عابد فریب بین — کش کاروان سحر ز دنباله میرود
از ره مرو بعشوهٔ دنیا که این عجوز — مکاره می نشیند و محتاله میرود
باد بهار میوزد از گلستان شاه — وز ژاله باده در قدح لاله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
غافل مشو که کار تو از ناله میرود

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود — وین راز سر بمهر بعالم سمر شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر — آری شود ولیک بخون جگر شود
خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه — کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود
از هر کرانه تیر دعا کرده ام روان — باشد کز آن میانه یکی کارگر شود
ای جان حدیث ما بر دلدار باز گو — لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود
از کیمیای مهر تو زر گشت روی من — آری بیمن لطف شما خاک زر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب — یارب مباد آنکه گدا معتبر شود
بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی — مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
این سرکشی که کنگرهٔ کاخ وصل راست — سرها بر آستانهٔ او خاک در شود

حافظ چو نافهٔ سر زلفش بدست تست
دم درکش ارنه باد صبا را خبر شود

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود — تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود
رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنرست — حیوانی که ننوشد می و انسان نشود
گوهر پاک بباید که شود قابل فیض — ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود
اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش — که بتلبیس و حیل دیو مسلمان نشود
عشق میورزم و امید که این فن شریف — چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود
دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت — سببی ساز خدایا که پشیمان نشود
حسن خلقی ز خدا میطلبم خوی ترا — تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود — پیش پائی بچراغ تو ببینم چه شود

یارب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود
آخر ای خاتم جمشید همایون آثار گر فتد عکس تو بر نقش نگینم چه شود
واعظ شهر چو مهر ملک و شحنه گزید من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود
عقلم از خانه بدر رفت و گر می اینست دیدم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود
صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می تا از آنم چه بپیش آید از اینم چه شود
خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

بخت از دهان دوست نشانم نمیدهد دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد
از بهر بوسهٔ ز لبش جان همیدهم اینم همی ستاند و آنم نمیدهد
مردم درین فراق و در آن پرده راه نیست یا هست و پرده دار نشانم نمیدهد
زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین کانجا مجال باد و زانم نمیدهد
چندانکه بر کنار چو پرگار می شدم دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد
شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی بدعهدی زمانه زمانم نمیدهد
گفتم روم بخواب و ببینم جمال دوست
حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

اگر به بادهٔ مشکین دلم کشد شاید — که بوی خیر ز زهد ریا نمی آید

جهانیان همه گر منع من کنند از عشق — من آن کنم که خداوندگار فرماید

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم — گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقهٔ ذکر است دل بدان امید — که حلقهٔ ز سر زلف یار بگشاید

ترا که حسن خدا داده هست و حجلهٔ بخت — چه حاجتست که مشّاطات بیاراید

چمن خوشست و هوا دلکش است و می بیغش — کنون بجز دل خوش هیچ در نمی باید

جمیله ایست عروس جهان ولی هش دار — که این مخدّره در عقد کس نمی آید

بلابه گفتمش ای ماهرخ چه باشد اگر — بیک شکر ز تو دلخستهٔ بیاساید

بخنده گفت که حافظ خدایرا مپسند

که بوسهٔ تو رُخ ماه را بیالاید

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سرآید — گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز — گفتا ز خوبرویان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم — گفتا که شبروست او از راه دیگر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد — گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم خوشا هوائی کز باد صبح خیزد — گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را بآب زد کشت گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید
گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد گفتا مگوی با کس تا وقت آن درآید
گفتم زمان عشرت دیدی که چون سرآمد
گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سرآید

بر سر آنم که گر ز دست برآید دست بکاری زنم که غصه سرآید
خلوت دل نیست جای صحبت اضداد دیو چو بیرون رود فرشته درآید
صحبت حکام ظلمت شب یلداست نور ز خورشید جوی بو که برآید
بر در ارباب بی مروت دنیا چند نشینی که خواجه کی بدرآید
ترک گدائی مکن که گنج بیابی از نظر رهروی که در گذر آید
صالح و طالح متاع خویش نمودند تا که قبول افتد و که در نظر آید
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر باغ شود سبز و شاخ گل ببرآید
غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست
هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

دست از طلب ندارم تا کام من برآید یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید
بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر کز آتش درونم دود از کفن برآید

بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران　　　بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید
جان بر لب است و حسرت در دل که از لبانش　　　نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید
از حسرت دهانش آمد بتنگ جانم　　　خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید　　　ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید
نسیم در سر گل بشکند کلالهٔ سنبل　　　چو از میان چمن بوی آن کلاله برآید
حکایت شب هجران نه آن حکایت حالیست　　　که شمه‌ئی ز بیانش بصد رساله برآید
ز گرد خوان نگون فلک طمع نتوان داشت　　　که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید
بسعی خود نتوان برد پی بگوهر مقصود　　　خیال باشد کاین کار بی حواله برآید
گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان　　　بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

نسیم زلف تو چون بگذرد بتربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار لاله برآید

زهی خجسته زمانی که یار باز آید　　　بکام غمزدگان غمگسار باز آید
به پیش خیل خیالش کشیدم ابلق چشم　　　بدان امید که آن شهسوار باز آید

اگر نه در خم چوگان او رود سر من
ز سر نگویم و سر خود چه کار باز آید

مقیم بر سر راهش نشسته ام چون گرد
بدان هوس که بدین رهگذار باز آید

دلی که با سر زلفین او قراری داد
گمان مبر که بدان دل قرار باز آید

چه جورها که کشیدند بلبلان از دی
ببوی آنکه دگر نوبهار باز آید

ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ
که همچو سرو بدستم نگار باز آید

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید
عمر بگذشته بپیرانه سرم باز آید

دارم امید برین اشک چو باران که دگر
برق دولت که برفت از نظرم باز آید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود
از خدا می طلبم تا بسرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز
شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم
گوهر جان بچه کار دگرم باز آید

کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم
گر ببینم که مه نوسفرم باز آید

مانعش غلغل چنگست و شکر خواب صبوح
ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ
همتی تا بسلامت ز درم باز آید

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید | فغان که بخت من از خواب در نمی آید
صبا بچشم من انداخت خاکی از کویش | که آب زندگیم در نظر نمی آید
قد بلند ترا تا ببر نمی گیرم | درخت کام و مرادم ببر نمی آید
مگر بروی دلارای یار ما ور نی | بهیچ وجه دگر کار بر نمی آید
مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید | وزان غریب بلاکش خبر نمی آید
ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا | ولی چه سود یکی کارگر نمی آید
بسم حکایت دل هست با نسیم سحر | ولی بنجت من امشب سحر نمی آید
درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز | بلای زلف سیاهت بسر نمی آید

زبس که شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقهٔ زلفت بدر نمی آید

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید | هلال عید در ابروی یار باید دید
شکسته گشت چو پشت هلال قامت من | کمان ابروی یارم چو وسمه باز کشید
مگر نسیم خطت صبح در چمن بگذشت | که گل ببوی تو بر تن چو صبح جامه درید
نبود چنگ و رباب و نبید و عود که بود | گل وجود من آغشتهٔ گلاب و نبید
بیا که با تو بگویم غم ملالت دل | چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم — که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید
چو ماه روی تو در شام زلف میدیدم — شبم بروی تو روشن چو روز می گردید
بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام — بسر رسید امید و طلب بسر نرسید
ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفی چند
بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید — وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید
صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست — فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید
ز میوه های بهشتی چه ذوق دریابد — هر آنکه سیب زنخدان شاهدی نگزید
مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب — براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید
ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز — که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید
چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد — که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید
من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت — که پیر باده فروشش بجرعهٔ نخرید
بهار میگذرد دادگسترا دریاب
که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید — وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید

J. & K. U

This book should be return wi
An overdue charges of 6 nP.
kept beyond that day.

می خور که سر بگوش من آورد چنگ و گفت   خوش بگذران و بگذر از این پیر منحنی

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه ام　　بار عشق و مفلسی صعب است می باید کشید

قحط جود است آبروی خود نمی باید فروخت　　باده و گل از بهای خرقه میباید خرید

گوئیا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش　　من همی کردم دعا و صبح صادق می دمید

با لبی و صد هزاران خنده آمد گل بباغ　　از کریمی گوئیا در گوشهٔ بوئی شنید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک　　جامهٔ در نیکنامی نیز می باید درید

این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت؟　　وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید؟

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق　　گوشه گیران را ز آسایش طمع باید برید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد
این قدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید　　حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق　　بصوت و نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید

چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی　　ز عاشقان بسرود و ترانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست امید　　ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

سمند دولت اگر چند سرکشیده رود　　ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

نمی خورید زمانی غم وفاداران　　ز بی وفائی دور زمانه یاد آرید

بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال
ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

بیا که رایت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد
جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن
قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور
ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید

کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل
بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق
ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق
همان رسید کز آتش ببرگ کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول
ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
از یار آشنا سخن آشنا شنید

ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن
کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

خوش میکنم بباده مشکین مشام جان
کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

سر خدا که عارف سالک بکس نگفت / در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

یارب کجاست محرم رازی که یک زمان / دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید

اینش سزا نبود دل حق گزار من / کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد / از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند / کانکس که گفت قصهٔ ما هم ز ما شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز میخوریم / صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

ما می ببانگ چنگ نه امروز میکشیم / بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

پند حکیم محض صوابست و عین خیر / فرخنده آنکسی که بسمع رضا شنید

حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتنست و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

معاشران گره از زلف یار باز کنید / شبی خوشست بدین قصه اش دراز کنید

حضور خلوت انس است و دوستان جمعند / وان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ ببانگ بلند میگویند / که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد / گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیارست / چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

نخست موعظهٔ پیر صحبت این حرفست   که از مُصاحب ناجنس احتراز کنید

هر آنکسی که در این حلقه نیست زنده بعشق   بَرو نمرده بفتوی من نماز کنید

وگر طلب کند انعامی از شما حافظ

حوالتش بلب یارِ دلنواز کنید

الا ای طوطی گویای اسرار   مبادا خالیت شکّر ز منقار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید   که خوش نقشی نمودی از خط یار

سخن سربسته گفتی با حریفان   خدا را زین معمّا پرده بردار

بروی ما زن از ساغر گلابی   که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار

چه ره بود این که زد در پردهٔ مُطرب   که میرقصند با هم مست و هشیار

از آن افیون که ساقی در می افکند   حریفان را نه سر ماند و نه دستار

سکندر را نمی بخشند آبی   بزور و زر میسّر نیست این کار

بیا و حال اهل درد بشنو   بلفظِ اندک و معنیِ بسیار

بت چینی عدوی دین و دلهاست   خداوندا دل و دینم نگه دار

بمستوران مگو اسرار مستی   حدیث جان مگو با نقش دیوار

بیُمن دولت منصور شاهی   علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد
خداوندا ز آفاتش نگه دار

۱۵۴

عیدست و آخر گل و یاران در انتظار
ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی
کاری بکرد همت پاکان روزه دار

دل در جهان مبند و بمستی سؤال کن
از فیض جام و قصهٔ جمشید کامگار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو
کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم
یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد
جام مرصع تو بدین دُرّ شاهوار

گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست
از می کنند روزه گشا طالبان یار

زانجا که پرده پوشی عفو کریم تست
بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شرابخوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود
ناچار باده نوش که از دست رفت کار

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
وز او بعاشق بیدل خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام بخت ای گل
نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی
کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

جهان و هرچه در وهست سهل و مختصرست
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

کنون که چشمهٔ قندست لعل نوشینت
سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

مکارم تو به آفاق میبرد شاعر
از و وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست
که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

غبار غم برود حال خوش شود حافظ
تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر
زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بی حاصل ما را بزن اکسیر مراد
یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست
ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم
ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر

منکرانرا هم ازین می دو سه ساغر بچشان
وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن
یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از دست بشد دوش چو حافظ میگفت
کای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

۱۵۶

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار　　ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار

نکتهٔ روح‌فزا از دهن دوست بگو　　نامهٔ خوش‌خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام　　شمه‌ای از نفحات نفس یار بیار

بوفای تو که خاک رهِ آن یار عزیز　　بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب　　بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار

خامی و ساده‌دلی شیوهٔ جانبازان نیست　　خبری از برِ آن دلبر عیّار بیار

شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن　　باسیران قفس مژدهٔ گلزار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست　　عشوهٔ زان لب شیرین شکربار بیار

روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید　　ساقیا آن قدح آینه‌کردار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر　　خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا　　گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات　　ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ فارس بکش　　دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهلست | دیگری گو برو و نام من از یاد ببر
سعی نابرده درین راه بجائی نرسی | مزد اگر می طلبی طاعت استاد ببر
روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده | وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر
دوش میگفت بمژگان درازت بکشم | یارب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

شب وصلست و طی شد نامهٔ هجر | سلامٌ فیه حتّی مطلع الفجر
دلا در عاشقی ثابت قدم باش | که در این ره نباشد کار بی اجر
من از رندی نخواهم کرد توبه | ولو آذیتنی بالهجر و الحَجر
برآی ای صبح روشن دل خدا را | که بس تاریک می بینم شب هجر
دلم رفت و ندیدم روی دلدار | فغان از این تطاول آه ازین زجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ
فانّ الرّبح والخسران فی التّجر

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر | بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
خرّم آن روز که با دیدهٔ گریان بروم | تا زنم آب در میکده یکبار دگر

معرفت نیست درین قوم خدا را سببی — تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت — حاش لله که روم من ز پی یار دگر

گر مساعد شودم دایره چرخ کبود — هم بدست آورمش باز بپرگار دگر

عافیت می طلبد خاطرم ار بگذارند — غمزهٔ شوخش و آن طرّهٔ طرّار دگر

راز سربستهٔ ما بین که بدستان گفتند — هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت — کُنَدَم قصد دل ریش بآزار دگر

باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست

غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

ای خرّم از فروغ رُخت لاله زار عمر — باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست — کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

این یکدو دم که مهلت دیدار ممکنست — دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکر خواب بامداد — هشیار گرد هان که گذشت اختیار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد — بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا — بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر

در هر طرف ز خیل حوادث کمینگهیست — زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار　　روز فراق را که نهد در شمار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور　　گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور

ای گل بشکر آنکه توئی پادشاه حسن　　با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور

از دست غیبت تو شکایت نمیکنم　　تا نیست غیبتی نبود لذت حضور

گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد　　ما را غم نگار بود مایهٔ سرور

زاهد اگر بحور و قصور است امیدوار　　ما را شرابخانه قصور است و یار حور

می خور ببانگ چنگ و مخور غصه ور کسی　　گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی
در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور　　کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن　　وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن　　چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت　　دائما یکسان نباشد حال دوران غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سرّ غیب		باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند		چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم		سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد بس بعید		هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب		جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار

تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر		هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار		که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی		که این متاع قلیلست و آن عطای کثیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم		که درد خویش بگویم بناله بم و زیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم		اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند		گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می و مشک		که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر

بیار ساغر دُرّ خوشاب ای ساقی		حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

بعزم توبه نهادم قدح زکف صد بار
ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر

می دو ساله و محبوب چارده ساله
همین بسست مرا صحبت صغیر و کبیر

دل رمیدهٔ ما را که پیش میگیرد
خبر دهید بمجنون خسته از زنجیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ
که ساقیان کمان ابرویت زنند بتیر

روی بنما و مرا گو که زجان دل برگیر
پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر

درلب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ
بر سر کشتهٔ خویش آی و زخاکش برگیر

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش
در غمت سیم شمار اشک و رخش را زرگیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک
آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

در سماع آی و زسر خرقه برانداز و برقص
ورنه با گوشه رو و خرقهٔ ما در سر گیر

صوف برکش زسر و بادهٔ صافی درکش
سیم در باز و بزر سیم بری در برگیر

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش
بخت گو پشت مکن روی زمین لشگر گیر

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش
برلب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر

رفته گیر از برم و زاتش و آب دل و چشم
گونه ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز
زروی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

روندگان طریقت ره بلا سپرند
رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

غم حبیب نهان به ز گفت و گوی رقیب
که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز

اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنی است
من آن نیم که از این عشقبازی آیم باز

چه گویمت که ز سوز درون چه می بینم
ز اشک پرس حکایت که من نیم غمّاز

چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت
که کرد نرگس مستش سیه بسرمهٔ ناز

بدین سپاس که مجلس منورست بدوست
گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز

غرض کرشمهٔ حسنست ورنه حاجت نیست
جمال دولت محمود را بزلف ایاز

غزل سرائی ناهید صرفه ئی نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی
که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ایدل
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق
بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر　　　درین سراچهٔ بازیچه غیر عشق مباز

به نیم بوسه دعائی بخر ز اهل دلی　　　که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

فکند زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ از شیراز

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز　　　عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طلعت خوبت که در ازل　　　ببریده اند بر قد سروت قبای ناز

آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست　　　چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی　　　بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش　　　بشکست عهد چون در میخانه دید باز

از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من　　　چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت　　　از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هردم بخون دیده چه حاجت وضو چو نیست　　　بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

چون باده باز بر سر خم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساقی شنید راز

درآ که در دل خسته توان درآید باز　　　بیا که در تن مرده روان درآید باز

بیا که فرقت تو چشم من چنان دربست   که فتح باب وصالت مگر گشاید باز

غمی که چون سپه زنگ ملک دل بگرفت   ز خیل شادی روم رخت زداید باز

به پیش آینهٔ دل هر آنچه میدارم   بجز خیال جمالت نمی نماید باز

بدان مثل که شب آبستن است روز از تو   ستاره میشمرم تا که شب چه زاید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ

ببوی گلبن وصل تو می سراید باز

حال خونین دلان که گوید باز   وز فلک خون خم که جوید باز

شرمش از چشم می پرستان باد   نرگس مست اگر بروید باز

جز فلاطون خم نشین شراب   سرّ حکمت بما که گوید باز

هر که چون لاله کاسه گردان شد   زین جفا رُخ بخون بشوید باز

نگشاید دلم چو غنچه اگر   ساغری از لبش بنوید باز

بس که در پرده چنگ گفت سخن   ببُرش موی تا نموید باز

گِرد بیت الحرام خم حافظ

گر نمیرد بسر بپوید باز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز   خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده درافکن ای ساقی — که گفته‌اند نکوئی کن و در آب انداز

زکوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا — مرا دگر ز کرم با رهٔ صواب انداز

بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی — شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن — نظر برین دل سرگشتهٔ خراب انداز

به نیم شب اگرت آفتاب می باید — ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند — مرا بمیکده بر در خُم شراب انداز

ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت

بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز — پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست — حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

چشم آلوده نظر از رُخ جانان دورست — بر رُخِ او نظر از آینهٔ پاک انداز

بسر سبز تو ای سرو که گر خاک شوم — ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز

دل ما را که ز مارِ سر زلف تو بخست — از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی ندهد — آتشی از جگر جام در املاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند — پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید   دود آهیش در آیینهٔ ادراک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ

وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز   بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو   تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

ساقیا یکجرعهٔ زان آب آتشگون که من   در میان پختگان عشق او خامم هنوز

از خطا گفتم شبی زلف ترا مشک ختن   میزند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز

پرتو روی تو تا در خلوتم دید آفتاب   میرود چون سایه هردم بر در و بامم هنوز

نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو   اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز

در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت   جرعهٔ جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

ایکه گفتی جان بده تا باشدت آرام جان   جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبش

آب حیوان میرود هردم ز اقلامم هنوز

دلم رمیدهٔ لولی وشیست شور انگیز   دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد   هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز

خیال خال تو با خود بخاک خواهم برد | که تا ز خال تو خاکم شود عبیرآمیز
فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی | بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز
پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر | بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز
فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی | که جز ولای توام نیست هیچ دستاویز
بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت | که در مقام رضا باش وز قضا مگریز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس | بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس
منزل سلمی که بادش هردم از ما صد سلام | پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس
محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار | کز فراقت سوختم ای مهربان فریادرس
من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب | گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس
عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق | شبروان را آشنائیهاست با میر عسس
عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز | زانکه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس
دل برغبت می سپارد جان بچشم مست یار | گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس
طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند | وز تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این التمس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس — زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس
من و همصحبتی اهل ریا دورم باد — از گرانان جهان رطل گران ما را بس
قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند — ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس
بنشین برلب جوی و گذر عمر ببین — کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان — گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم — دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
از در خویش خدا را به بهشتم مفرست — که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس — نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس
دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش — که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس
وگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل — حریم درگه پیر مغان پناهت بس
بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش — که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار برخود آسان کن — صراحی می لعل و بتی چو ماهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد — تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم — ز رهروان سفرکرده عذرخواهت بس

بمنّت دگران خو مکن که در دو جهان — رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ
دعای نیمشب و درس صبحگاهت بس

درد عشقی کشیده ام که مپرس — زهر هجری چشیده ام که مپرس

گشته ام در جهان و آخر کار — دلبری برگزیده ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش — میرود آب دیده ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش — سخنانی شنیده ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگوی — لب لعلی گزیده ام که مپرس

بی تو در کلبهٔ گدائی خویش — رنجهائی کشیده ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیده ام که مپرس

دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس — که چنان زو شده ام بی سر و سامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد   که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست   زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کاین می لعل   دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس

گفت و گوهاست درین راه که جان بگدازد   هر کسی عربدهٔ این که مبین آن که مپرس

پارسائی و سلامت هوسم بود ولی   شیوهٔ میکند آن نرگس فتان که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم   گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا
حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش   وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در میکدهٔ عشق فروشند   ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک   جهدی کن و سر حلقهٔ رندان جهان باش

دلدار که گفتا بتوام دل نگرانست   گو می رسم اینک بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روانبخش   ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند   ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین   گو در نظر آصف جمشید مکان باش

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف خانه و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده　　　مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
گرت هواست که با خضر همنشین باشی　　　نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش
زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست　　　بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش
طریق خدمت و آیین بندگی کردن　　　خدایرا که رها کن بما و سلطان باش
دگر بصید حرم تیغ بر مکش زنهار　　　وزان که با دل ما کرده‌ٔ پشیمان باش
تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو　　　خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش
کمال دلبری و حسن در نظربازیست　　　بشیوهٔ نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

بدور لاله قدح گیر و بی ریا می باش　　　ببوی گل نفسی همدم صبا می باش
نگویمت که همه ساله می پرستی کن　　　سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش
چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند　　　بنوش و منتظر رحمت خدا می باش
گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی　　　بیا و همدم جام جهان نما می باش

چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان   تو همچو باد بهاری گره گشا می باش
وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی   بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان پارسا می باش

صوفی گلی بچین و مرقّع بخار بخش   وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش
طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه   تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش
زهد گران که شاهد و ساقی نمی خرند   در حلقهٔ چمن بنسیم بهار بخش
راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان   خون مرا بچاه زنخدان یار بخش
یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن   وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش
ای آنکه ره بمشرب مقصود بُردهٔ   زین بحر قطرهٔ بمن خاکسار بخش
شکرانه را که چشم تو روی بتان ندید   ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند بادهٔ صبوح
گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش   بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش
ایدل اندر بند زلفش از پریشانی منال   مرغ زیرک چون بدام افتد تحمّل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار   کار ملکست آنکه تدبیر و تأمل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست   راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام   هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید   این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند   دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود
عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش   گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشد   خواجه آنست که باشد غم خدمتگارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل   زین تغابن که خزف می شکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود   این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

ای که در کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری   بر حذر باش که سر می شکند دیوارش

آن سفرکرده که صد قافله دل همره اوست   هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل   جانب عشق عزیزست فرو مگذارش

صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه   بدو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود
نازپرورد وصالست مجو آزارش

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش — که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش — مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش
بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن — بلعب زهرهٔ چنگی و مرّیخ سلحشورش
کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار — که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش
بیا تا در میِ صافیت رازِ دهر بنمایم — بشرط آنکه ننمائی بکج طبعان دل کورش
نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست — سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

کمانِ ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می آید بدین بازوی بی زورش

خوشا شیراز و وضع بیمثالش — خداوندا نگهدار از زوالش
ز رکناباد ما صد لوحش الله — که عمر خضر می بخشد زلالش
میان جعفرآباد و مصلّی — عبیرآمیز می آید شمالش
بشیراز آی و فیض روح قدسی — بجوی از مردم صاحب کمالش
که نام قند مصری برد آنجا — که شیرینان ندادند انفعالش

صبا زان لولی شنگول سرمست   چه داری آگهی چونست حالش

گر آن شیرین پسر خونم بریزد   دلا چون شیر مادر کن حلالش

مکن از خواب بیدارم خدا را   که دارم خلوتی خوش با خیالش

چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

چو برشکست صبا زلف عنبر افشانش   بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا بشرح عرضه دهم   که دل چه میکشد از روزگار هجرانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو بست   ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

تو خفته و نشد عشق را کرانه پدید   تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد   که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

بدین شکسته بیت الحزن که می‌آرد   نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم
که سوخت حافظ بیدل ز مکر و دستانش

یارب این نوگل خندان که سپردی بمنش   می‌سپارم بتو از چشم حسود چمنش

گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور   دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

۱۷۶

گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا — چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

بادب نافه گشائی کن از آن زلف سیاه — جای دلهای عزیزست بهم بر مزنش

گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد — محترم دار در آن طرّهٔ عنبر شکنش

در مقامی که بیاد لب او می نوشند — سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت — هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال — سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش — بت سنگین دل سیمین بناگوش

نگاری چابکی شنگی کله دار — ظریفی مهوشی ترکی قبا پوش

ز تاب آتش سودای عشقش — بسان دیگ دایم میزنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر — گرش همچون قبا گیرم در آغوش

اگر پوسیده گردد استخوانم — نگردد مهرت از جانم فراموش

دل و دینم دل و دینم ببردست — بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای تست حافظ — لب نوشش لب نوشش لب نوش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش
که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند   هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش
بصوت چنگ بگوئیم آن حکایتها   که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش
شراب خانگی ترس محتسب خورده   بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش
ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند   امام شهر که سجّاده می کشید بدوش
دلا دلالت خیرت کنم براه نجات   مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش
محلّ نور تجلّیست رای انور شاه   چو قرب او طلبی در صفای نیّت کوش
بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر   که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش   گفت ببخشند گنه می بنوش
لطف الهی بکند کار خویش   مژدهٔ رحمت برساند سروش
این خرد خام بمیخانه بر   تا می لعل آوردش خون بجوش
گرچه وصالش نه بکوشش دهند   هر قدر ای دل که توانی بکوش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست — نکتهٔ سربسته چه دانی خموش

گوش من و حلقهٔ گیسوی یار — روی من و خاک درِ میفروش

رندی حافظ نه گناهیست صعب — با کرم پادشهِ عیب پوش

داورِ دین شاه شجاع آنکه کرد — روح قدس حلقهٔ امرش بگوش

ای ملک العرش مرادش بده

وز خطر چشم بدش دار گوش

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش — حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش

صوفی ز کنج صومعه باپای خم نشست — تا دید محتسب که سبو می کشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان — کردم سؤال صبحدم از پیر میفروش

گفتا نه گفتنیست سخن گرچه محرمی — درکش زبان و پرده نگه دار و می بنوش

ساقی بهار میرسد و وجه می نماند — فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار — عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی — پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو — نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول — بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

۱۷۹

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش
وز شما پنهان نشاید کرد سر میفروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع — سخت میگردد جهان بر مردمان سختکوش
وانگهم درداد جامی کز فروغش بر فلک — زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش
با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام — نی گرت زخمی رسد آئی چو چنگ اندر خروش
تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی — گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور — گفتمت چون در حدیثی گر توانی داشت هوش
در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید — زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
بر بساط نکته دانان خودفروشی شرط نیست — یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد
آصف صاحبقران جرم بخش عیب پوش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش — دلم از عشوهٔ شیرین شکرخای تو خوش
همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف — همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش
شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح — چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش
هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار — هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش

در ره عشق که از سیل بلا نیست گذار　　کرده‌ام خاطر خود را بتمنای تو خوش
شکر چشم تو چگویم که بدان بیماری　　میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش
در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطریست
میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش　　معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش
الا ای دولتی طالع که قدر وقت میدانی　　گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش
هر آنکس را که در خاطر ز عشق دلبری باریست　　سپندی گو بر آتش نه که دارد کار و باری خوش
عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم　　بود کز دست ایامم بدست افتد نگاری خوش
شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان　　که مهتابی دل‌افروزست و طرف لاله‌زاری خوش
میی در کاسهٔ چشمست ساقی را بنامیزد　　که مستی میکند با عقل و می‌بخشد خماری خوش
بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه
که شنگولان خوش‌باشت بیاموزند کاری خوش

مجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش　　لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش
دلبرم شاهد و طفلست و ببازی روزی　　بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش
من همان به که از او نیک نگه دارم دل　　که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید　　گرچه خون میچکد از شیوهٔ چشم سیهش
چارده ساله بتی چابک شیرین دارم　　که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش
از پی آن گل نورستهٔ دل ما یارب　　خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش
یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند　　ببرد زود بجانداری خود پادشهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ در
صدف سینهٔ حافظ بود آرامگهش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش　　که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش
چو بید بر سر ایمان خویش می لرزم　　که دل بدست کمان ابروییست کافرکیش
خیال حوصلهٔ بحر می پزد هیهات　　چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش
بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت کش را　　که موج میزندش آب نوش بر سر نیش
ز آستین طبیبان هزار خون بچکد　　گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش
بکوی میکده گریان و سرفکنده روم　　چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش
نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر　　نزاع بر سر دنیی دون مکن درویش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزانهٔ بکف آور ز گنج قارون بیش

ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش ‌ ‌ ‌ بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش
از بس که دست میگزم و آه میکشم ‌ ‌ ‌ آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش
دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می سرود ‌ ‌ ‌ گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش
کای دل تو شاد باش که آن یار تندخو ‌ ‌ ‌ بسیار تندروی نشیند ز بخت خویش
خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد ‌ ‌ ‌ بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش
وقتست کز فراق تو وز سوز اندرون ‌ ‌ ‌ آتش در افکنم بهمه رخت و پخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع ‌ ‌ ‌ که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع
شراب خانگیم بس می مغانه بیار ‌ ‌ ‌ حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع
خدایرا بمیم شست و شوی خرقه کنید ‌ ‌ ‌ که من نمی شنوم بوی خیر ازین اوضاع
ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ ‌ ‌ ‌ کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع
بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت ‌ ‌ ‌ که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع
بفیض جرعهٔ جام تو تشنه ایم ولی ‌ ‌ ‌ نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع
جبین و چهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد ‌ ‌ ‌ ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

۱۸۳

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع

شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن　　　بنماید رخ گیتی بهزاران انواع

در زوایای طربخانهٔ جمشید فلک　　　ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر　　　جام در قهقهه آید که کجا شد منّاع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر　　　که بهر حالتی اینست بهین اوضاع

طرهٔ شاهد دنیی همه بندست و فریب　　　عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان میخواهی　　　که وجودیست عطابخش کریم نفّاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل

جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع　　　شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست　　　بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

رشتهٔ صبرم بمقراض غمت ببریده شد　　　همچنان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو　　　کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست　　　این دل زار نزار اشک بارانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست — ورنه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم چون شبست — با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت — تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

همچو صبحم یک نفس باقیست با دیدار تو — چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نازنین — تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

سحر بهوی گلستان دمی شدم در باغ — که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بجلوهٔ گل سوری نگاه میکردم — که بود در شب تیره بروشنی چو چراغ

چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور — که داشت از دل بلبل هزارگونه فراغ

گشاده نرگس رعنا ز حسرت آب از چشم — نهاده لاله ز سودا بجان و دل صد داغ

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن — دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ

یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست — یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد دهد دامنش آورم بکف
گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من
گر چه سخن همی برد قصهٔ من بهر طرف

از خم ابروی تو ام هیچ گشایشی نشد
وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

ابروی دوست کی شود دستکش خیال من
کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل
یاد پدر نمی‌کنند این پسران ناخلف

من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک
مغبچهٔ ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لا تَقُل
مست ریاست محتسب باده بده و لا تخف

صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد
پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم زنی در رهِ خاندان بصدق
بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق
وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال
بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون بفخر میسودم
بر استان که نهادم بر آستان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال
که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی
فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود — ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق
اگر بدست من افتد فراق را بکشم — که روز هجر سیه باد و خان و مان فراق
رفیق خیل خیالیم و همنشین شکیب — قرین آتش هجران و هم قران فراق
چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست — تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق
ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار — مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق
فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق — ببست گردن صبرم بریسمان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق — گرت مدام میسر شود زهی توفیق
جهان و کار جهان جمله هیچ بر هیچست — هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم — که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
بمأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت — که در کمینگه عمرند قاطعان طریق
بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام — حکایتیست که عقلش نمیکند تصدیق
اگرچه موی میانت بچون منی نرسد — خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق
حلاوتی که ترا در چه زنخدانست — بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

اگر برنگ عقیقی شد اشک من چه عجب — که مهر خاتم لعل تو هست همچو عقیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

اگر شراب خوری جرعهٔ فشان بر خاک — از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

برو بهر چه تو داری بخور دریغ مخور — که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک

بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من — که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری — بمذهب همه کفر طریقتست امساک

مهندس فلکی راه دیر شش جهتی — چنان ببست که ره نیست زیر دیر مغاک

فریب دختر رز طرفه میزند رهِ عقل — مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک — گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد — وگرنه هردمم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویش — زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات — بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم   وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا   لأنّ روحی قد طاب ان یکون فداک

عنان مپیچ که گر میزنی بشمشیرم   سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند   بقدر دانش خود هر کسی کند ادراک

بچشم خلق عزیز جهان شود حافظ

که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک   حق نگه دار که من میروم الله معک

توئی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس   ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن   کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم   وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

بگشا پستهٔ خندان و شکر ریزی کن   خلق را از دهن خویش مینداز بشک

چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد   من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری

ای رقیب از بر او یک دو قدم دورترک

خوش خبر باشی ای نسیم شمال   که بما میرسد زمان وصال

قصة العشق لا انفصام لها — فُصِمَت هاهنا لِسان القال

ما سَلمی و من بذی سَلَم — أینَ جیرانُنا و کیف الحال

عفت الدار بعد عافیة — فاسألوا حالها عن الاطلال

فی جمال الکمال نلت مُنیً — صرف الله عنک عین کمال

یا برید الحمی حماک الله — مرحبا مرحبا تعال تعال

عرصهٔ بزمگاه خالی ماند — از حریفان و جام مالا مال

سایه افکند حالیا شب هجر — تا چه بازند شبروان خیال

ترک ما سوی کس نمی نگرد — آه ازین کبریا و جاه و جلال

حافظا عشق و صابری تا چند

نالهٔ عاشقان خوشست بنال

شممت روح ودادٍ و شِمت برق وصال — بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال

اَحادیاً بجمال الحبیب قف وَ انزل — که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال

حکایت شب هجران فرو گذاشته به — بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال

بیا که پردهٔ گلریز هفت خانهٔ چشم — کشیده ایم بتحریر کارگاه خیال

چو یار بر سر صلح است و عذر میطلبد — توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ — که کس مباد چو من در پی خیال محال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل — یحیی بن مظفر ملک عالم عادل

ای درگه اسلام پناه تو گشاده — بر روی زمین روزنهٔ جان و در دل

تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم — انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی — بر روی مه افتاد که شد حل مسائل

خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت — ای کاج که من بودمی آن هندوی مقبل

شاها فلک از بزم تو در رقص و سماعست — دست طرب از دامن این زمزمه مگسل

می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت — شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

دور فلکی یکسره بر منهج عدلست — خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است
از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

بوقت گل شدم از توبهٔ شراب خجل — که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح ما همه دام رهست و من زین بحث — نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل

بود که یار نرنجد ز ما بخُلق کریم	که از سؤال ملولیم و از جواب خجل

ز خون که رفت شب دوش از سراچهٔ چشم	شدیم در نظر رهروان خواب خجل

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش	که شد ز شیوهٔ آن چشم پر عتاب خجل

تویی که خوبتری ز آفتاب و شکر خدا	که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت

ز شعر حافظ و آن طبع همچو آب خجل

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول	رسد بدولت وصل تو کار من باصول

قرار برده ز من آن دو نرگس رعنا	فراغ برده ز من آن دو جادوی مکحول

چو بر در تو منِ بینوای بی زر و زور	بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چکنم چاره از کجا جویم	که گشته ام ز غم و جور روزگار ملول

منِ شکستهٔ بدحال زندگی یابم	در آن زمان که بتیغ غمت شوم مقتول

خرابتر ز دل من غم تو جای نیافت	که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

دل از جواهر مهرت چو صیقلی دارد	بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول

چه جرم کرده ام ای جان و دل بحضرت تو	که طاعت من بیدل نمیشود مقبول

بدرد عشق بساز و خموش کن حافظ	رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل
هر کو شنید گفتا لله در قائل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اوّل — آخر بسوخت جانم در کسب این فضائل
حلّاج بر سر دار این نکته خوش سراید — از شافعی نپرسند امثال این مسائل
گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم — گفت آن زمان که نبود جان در میانه حائل
دل داده‌ام بیاری شوخی کشی نگاری — مرضیّة السّجایا محمودة الخصائل
در عین گوشه‌گیری بودم چو چشم مستت — واکنون شدم بمستان چون ابروی تو مائل
از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم — وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زائل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست
یارب ببینم آنرا در گردنت حمائل

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل — سلسبیلت کرده جان و دل سبیل
سبز پوشان خطت بر گرد لب — همچو مورانند گرد سلسبیل
ناوک چشم تو در هر گوشه — همچو من افتاده دارد صد قتیل
یارب این آتش که در جان منست — سرد کن زانسان که کردی بر خلیل
من نمی‌یابم مجال ای دوستان — گرچه دارد او جمالی بس جمیل

پای ما لنگست و منزل بس دراز　　دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار　　همچو مور افتاده شد در پای پیل

شاه عالم را بقا و عز و ناز

باد و هر چیزی که باشد زین قبیل

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام　　مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن　　همنشینی نیک کردار و ندیمی نیکنام

شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی　　دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

بزمگاهی دلنشان چون قصر فردوس برین　　گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دارالسلام

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب　　دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

بادهٔ گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک　　نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام

غمزهٔ ساقی بیغمای خرد آهخته تیغ　　زلف جانان از برای صید دل گسترده دام

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن　　بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

هر که این عشرت نخواهد خوشدلی بر وی تباه

وانکه این مجلس نجوید زندگی بر وی حرام

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام　　خیر مقدم چه خبر دوست کجا راه کدام

یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد   که از و خصم بدام آمد و معشوقه بکام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست   هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام

گل ز حد برد تنعم نفسی رخ بنما   سرو میناز و خوش نیست خدا را بخرام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید   برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام

مرغ روحم که همیزد ز سر سدره صفیر   عاقبت دانه خال تو فکندش در دام

چشم بیمار مرا خواب نه در خور باشد   من له یقتل داء دنف کیف ینام

تو ترحم نکنی بر من مخلص گفتم   ذاک دعوای و ها انت و تلک الایام

حافظ ار میل بابروی تو دارد شاید

جای در گوشهٔ محراب کنند اهل کلام

عاشق روی جوانی خوش نو خاسته ام   وز خدا دولت این غم بدعا خواسته ام

عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش   تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام

شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود میآید   که برو وصله بصد شعبده پیراسته ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز   هم بدین کار کمر بسته و برخاسته ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار   در غم افزوده ام آنچ از دل و جان کاسته ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا   بو که در بر کشد آن دلبر نو خاسته ام

۱۹۵

بشری اذ السلامة حلّت بذی سلم
لله حمد معترف غایة النعم

آن خوش خبر کجاست که این فتح مژده داد
تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

از بازگشت شاه درین طرفه منزلست
آهنگ خصم او بسراپردهٔ عدم

پیمان شکن هرآینه گردد شکسته حال
انّ العهود عند ملیک النهی ذمم

می جست از سحاب امل رحمتی ولی
جز دیده اش معاینه بیرون نداد نم

در نیل غم فتاد سپهرش بطنز گفت
الآن قد ندمت و ما ینفع النّدم

ساقی چو یار مهرخ و از اهل راز بود
حافظ بخورد باده و شیخ و فقیه هم

باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم
مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست
بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم

هر چند غرق بحر گناهم ز صد جهت
تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم
کاین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم

می خور که عاشقی نه بکسبست و اختیار
این موهبت رسید ز میراث فطرتم

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش
در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

۱۹۶

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف — ای خضر پی خجسته مدد کن بهمتم

دورم بصورت از در دولت سرای تو — لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیال ار بدهد عمر مهلتم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم — لیکن از لطف لبت صورت جان می بستم

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست — دیرگاهست کزین جام هلالی مستم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور — در سر کوی تو از پای طلب ننشستم

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین — که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است — تا نگوئی که چو عمرم بسر آمد رستم

بعد ازینم چه غم از تیر کج انداز حسود — چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم

بوسه بر دُرج عقیق تو حلالست مرا — که بافسوس و جفا مهر و وفا نشکستم

صنمی لشکریم غارت دل کرد و برفت — آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

رتبت دانش حافظ بفلک برشده بود
کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

بغیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم — بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد
بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق
که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر امن
بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو
سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست
که خدمتی بسزا برنیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم که خاطرش خستم

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم
ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

می مخور با همه کس تا نخورم خون جگر
سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم
طره را تاب مده تا ندهی بر بادم

یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم
غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم
قد برافراز که از سرو کنی آزادم

شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را
یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه
شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس
تا بخاک در آصف نرسد فریادم

زمانه از ورق گل مثال روی تو بست　　　ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

....
o..........
J. & K. UNI
This book should be returned
An overdue charges of 6 nP. will b
kept beyond that day.

حافظ از جور تو حاشا که بگرداند روی
من از آن روز که در بند توام آزادم

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم — بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق — که درین دامگه حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود — آدم آورد درین دیر خراب آبادم
سایهٔ طوبی و دلجوئی حور و لب حوض — بهوای سر کوی تو برفت از یادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست — چکنم حرف دگر یاد نداد استادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت — یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم
تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق — هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم
میخورد خون دلم مردمک دیده سزاست — که چرا دل بجگرگوشهٔ مردم دادم

پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

مرا می بینی و هر دم زیادت میکنی دردم — ترا می بینم و میلم زیادت میشود هر دم
بسامانم نمیپرسی نمیدانم چه سر داری — بدرمانم نمی کوشی نمیدانی مگر دردم
نه راهست این که بگذاری مرا بر خاک و بگریزی — گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آن دم هم
که بر خاکم روان گردی بگیرد دامنت گردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی
دمار از من برآوردی نمیگوئی برآوردم

شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز می جستم
رخت می دیدم و جامی هلالی باز میخوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت
نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

توخوش میباش با حافظ برو گو خصم جان میده
چو گرمی از تو می بینم چه باک از خصم دم سردم

سالها پیروی مذهب رندان کردم
تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم

من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

سایهٔ بر دل ریشم فکن ای گنج روان
که من این خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون
میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

در خلاف آمد عادت بطلب کام که من
کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست
آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع
گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

این که پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت
اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب
سالها بندگی صاحب دیوان کردم

دیشب بسیل اشک ره خواب میزدم — نقشی بیاد خطّ تو بر آب میزدم
ابروی یار در نظر و خرقه سوخته — جامی بیاد گوشهٔ محراب میزدم
هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست — بازش ز طرّهٔ تو بمضراب میزدم
روی نگار در نظرم جلوه مینمود — وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم
چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ — فالی بچشم و گوش درین باب میزدم
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم — بر کارگاه دیدهٔ بیخواب میزدم
ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت — میگفتم این سرود و می ناب میزدم

خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام
بر نام عمر و دولت احباب میزدم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم — هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا — بر منتهای همّت خود کامران شدم
ای گلبن جوان بر دولت بخور که من — در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم
اوّل ز تحت و فوق وجودم خبر نبود — در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

قسمت حوالتم بخرابات میکند — هر چند کاینچنین شدم و آنچنان شدم
آن روز بر دلم درِ معنی گشوده شد — کز ساکنان درگه پیر مغان شدم
در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت — با جام می بکام دل دوستان شدم
از آن زمان که فتنهٔ چشمت بمن رسید — ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم
من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست — بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم
دوشم نوید داد عنایت که حافظا
باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

خیال نقش تو در کارگاه دیده کشیدم — بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم
اگر چه در طلبت همعنان باد شمالم — بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم
امید در شب زلفت بروز عمر نبستم — طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم
بشوق چشمهٔ نوشت چه قطره ها که فشاندم — ز لعل باده فروشت چه عشوه ها که خریدم
ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی — ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم
ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری — که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم
گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه — که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم
چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی — که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم

بخاک پای تو سوگند و نور دیدهٔ حافظ
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

زدست کوته خود زیر بارم — که از بالا بلندان شرمسارم
مگر زنجیر موئی گیردم دست — وگرنه سر بشیدائی برآرم
زچشم من بپرس اوضاع گردون — که شب تا روز اختر می شمارم
بدین شکرانه می بوسم لب جام — که کرد آگه ز رازِ روزگارم
اگر گفتم دعای میفروشان — چه باشد حق نعمت میگزارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر — که زور مردم آزاری ندارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن
بلطف آن سری امیدوارم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم — همچنان چشمِ گشاد از کرمش میدارم
بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام — خون دل عکس برون میدهد از رخسارم
پردهٔ مطربم از دست برون خواهد برد — آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم
پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب — تا درین پرده جز اندیشهٔ او نگذارم
منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن — از نیِ کلک همه قند و شکر می بارم

دیدهٔ بخت بافسانهٔ او شد در خواب　　کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

چون ترا در گذر ای یار نمی یارم دید　　با که گویم که بگوید سخنی با یارم

دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا

بجز از خاک درش با که بود بازارم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم　　بر لوح بصر خط غباری بنگارم

بر بوی کنار تو شدم غرق و امیدست　　از موج سرشکم که رساند بکنارم

پروانهٔ او گر رسدم در طلب جان　　چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش　　زان شب که من از غم بدعا دست برآرم

زلفین سیاه تو بدلداری عشاق　　دادند قراری و ببردند قرارم

ای باد از آن باده نسیمی بمن آور　　کان بوی شفابخش بود دفع خمارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری　　من نقد روان در دمش از دیده شمارم

دامن مفشان از من خاکی که پس از من　　زین در نتواند که برد باد غبارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیزست

عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم　　کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

عاشق و رندم و میخواره بآواز بلند   وین همه منصب از آن حور پریوش دارم

گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری   من به آه سحرت زلف مشوش دارم

گر چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست   من رخ زرد بخونابه منقش دارم

گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد   نقل شعر شکرین و می بی‌غش دارم

ناوک غمزه بیار و رسن زلف که من   جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان درگذرست
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم   هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم   فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل   چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش   فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند   بحمدالله و المنه بتی لشکرشکن دارم

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی   چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه   که من در ترک پیمانه دلی پیمان شکن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه   که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله   نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم

برندی شهره شد حافظ میان همدمان لیکن
چه غم دارم که در عالم قوام‌الدّین حسن دارم

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم   لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو   که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

همتّم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس   که درازست رهِ مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سَحَری بندگی من برسان   که فراموش مکن وقت دعای سَحَرم

خرّم آن روز کزین مرحله بربندم بار   وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل   دیده دریا کنم از اشک و درو غوطه خورم

پایهٔ نظم بلندست و جهانگیر بگو
تا کند پادشهِ بحر دهان پُر گهرم

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم   یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم

ساقی بیا که از مدد بخت کارساز   کامی که خواستم ز خدا شد میسّرم

جامی بده که باز بشادیّ روی شاه   پیرانه سر هوای جوانیست در سرم

راهم مزن بوصفِ زلال خضر که من   از جام شاه جُرعه کش حوض کوثرم

شاها اگر بعرش رسانم سریر فضل　　مملوک این جنابم و مسکین این درم
من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال　　کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم
ور باورت نمیکند از بنده این حدیث　　از گفتهٔ کمال دلیلی بیاورم
«گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر　　آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم»
منصور بن مظفر غازیست حرز من　　وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم
عهد الست من همه با عشق شاه بود　　وز شاهراه عمر بدین عهد بگذرم
گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه　　من نظم دُر چرا نکنم از که کمترم
شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه　　کی باشد التفات بصید کبوترم
ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود　　در سایهٔ تو ملک فراغت میسرم
شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل گشاد　　گوئی که تیغ تست زبان سخنورم
برگلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح　　نی عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم
بوی تو می‌شنیدم و بر یاد روی تو　　دادند ساقیان طرب یک دو ساغرم
مستی بآب یک دو عنب وضع بنده نیست　　من سالخورده پیر خرابات پرورم
با سیر اختر فلکم داوری بسی است　　انصاف شاه باد درین قصه یاورم
شکر خدا که باز درین اوج بارگاه　　طاوس عرش می‌شنود صیت شهپرم

نامم ز کارخانهٔ عشاق محو باد
گر جز محبّت تو بود شغل دیگرم

شبل الاسد بصید دلم حمله کرد و من
گر لاغرم وگرنه شکار غضنفرم

ای عاشقان روی تو از ذرّه بیشتر
من کی رسم بوصل تو کز ذرّه کمترم

بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست
تا دیده‌اش بگزلک غیرت برآورم

بر من فتاد سایهٔ خورشید سلطنت
واکنون فراغتست ز خورشید خاورم

مقصود ازین معامله بازارتیزیست
نی جلوه میفروشم و نی عشوه میخرم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
تبسّمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست
بنفشه‌زار شود تربتم چو درگذرم

بر آستان مرادت گشاده‌ام در چشم
که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله
که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم

غلام مردم چشمم که با سیاه‌دلی
هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن
کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

بتیغم گر کُشد دستش نگیرم   وگر تیرم زند منّت پذیرم

کمانِ ابرویت را گو بزن تیر   که پیش دست و بازویت بمیرم

غم گیتی گر از پایم درآرد   بجز ساغر که باشد دستگیرم

برآی ای آفتاب صبح امید   که در دست شب هجران اسیرم

بفریادم رس ای پیر خرابات   بیک جُرعه جوانم کن که پیرم

بگیسوی تو خوردم دوش سوگند   که من از پای تو سر برنگیرم

بسوز این خرقهٔ تقوی تو حافظ

که گر آتش شوم در وی نگیرم

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم   که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حُسن در حدّ کمالست   زکاتم ده که مسکین و فقیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی   بسیب بوستان و شهد و شیرم

چنان پُر شد فضای سینه از دوست   که فکر خویش گم شد از ضمیرم

قدح پر کن که من در دولت عشق   جوانبخت جهانم گرچه پیرم

قراری بسته‌ام با میفروشان   که روز غم بجز ساغر نگیرم

مبادا جز حساب مطرب و می   اگر نقشی کشد کلک دبیرم

۲۰۹

درین غوغا که کس کس را نپرسد
من از پیر مغان منت پذیرم

خوشا آندم کز استغنای مستی
فراغت باشد از شاه و وزیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه
ز بام عرش می آید صفیرم

چو حافظ گنج او در سینه دارم
اگر چه مدعی بیند حقیرم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
بمویه‌های غریبانه قصه پردازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار
که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب
مهیمنا برفیقان خود رسان بازم

خدایرا مددی ای رفیق ره تا من
بکوی میکده دیگر علم برافرازم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد
که باز با صنمی طفل عشق می بازم

بجز صبا و شمالم نمی شناسد کس
عزیز من که بجز باد نیست دمسازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست
صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی
شکایت از که کنم خانگیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
غلام حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم

گر دست رسد در سرِ زلفین تو بازم
چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست
در دست سرِ موئی از آن عمرِ درازم

پروانهٔ راحت بده ای شمع که امشب
از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

آندم که بیک خنده دهم جان چو صراحی
مستان تو خواهم که گزارند نمازم

چون نیست نمازِ منِ آلوده نمازی
در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید
محراب و کمانچه زِ دو ابروی تو سازم

گر خلوتِ ما را شبی از رخ بفروزی
چون صبح بر آفاق جهان سر بفرازم

محمود بود عاقبت کار درین راه
گر سَر برود در سرِ سودای اَیازم

حافظ غم دل با که بگویم که درین دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم

درخرابات مغان گر گذر افتد بازم
حاصلِ خرقه و سجّاده رَوان دربازم

حلقهٔ توبه گر امروز چو زهّاد زنم
خازنِ میکده فردا نکند در بازم

ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی
جز بدان عارضِ شمعی نبود پروازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور
با خیال تو اگر با دگری پردازم

سرّ سودای تو در سینه بماندی پنهان
چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم

مرغ سان از قفس خاک هوائی گشتم — بهوائی که مگر صید کند شهبازم
همچو چنگ ار بکناری ندهی کام دلم — از لب خویش چو نی یک نفسی بنوازم
ماجرای دل خون گشته نگویم با کس — زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم — طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
بولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی — از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
یارب از ابر هدایت برسان بارانی — پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم
بر سر تربت من با می و مطرب بنشین — تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم
خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات — کز سر جان و جهان دست فشان برخیزم
گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم کش — تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

روز مرگم نفسی مهلت دیدار بده
تا چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم — چرا نه خاک سر کوی یار خود باشم
غم غریبی و غربت چو بر نمی تابم — بشهر خود روم و شهریار خود باشم

زمحرمان سراپردهٔ وصال شوم — زبندگان خداوندگار خود باشم
چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی — که روز واقعه پیش نگار خود باشم
ز دست بخت گران خواب و کار بی‌سامان — گرم بود گله‌ای رازدار خود باشم
همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود — دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم
بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا به ابد شرمسار خود باشم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم — مدهوش چشم مست و می صاف بی‌غشم
گفتی ز سر عهد ازل یک سخن بگو — آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم
من آدم بهشتیم اما درین سفر — حالی اسیر عشق جوانان مهوشم
در عاشقی گزیر نباشد ز ساز و سوز — استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم
شیراز معدن لب لعلست و کان حسن — من جوهری مفلسم ایرا مشوشم
از بس که چشم مست درین شهر دیده‌ام — حقا که می نمی‌خورم اکنون و سرخوشم
شهریست پر کرشمهٔ حوران ز شش جهت — چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم
بخت ار مدد دهد که کشم رخت سوی دوست — گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم
حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست — آیینه‌ای ندارم از آن آه میکشم

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم

دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

سزای تکیه گهت منظری نمی بینم   منم ز عالم و این گوشهٔ معیّن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو   ز گنج خانهٔ دل میکشم بروزن چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت   گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت   اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

ببوی مژدهٔ وصل تو تا سحر شب دوش   براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را

مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

من که از آتش دل چون خُم می در جوشم   مُهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

قصد جانست طمع در لب جانان کردن   تو مرا بین که درین کار بجان می کوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هردم   هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش   این قدر هست که گه گه قدحی می نوشم

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا   فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت   من چرا ملک جهان را بجوی نفروشم

....

0..........

J. & K. UNI

This book should be returned
An overdue charges of 6 nP. will
kept beyond that day.

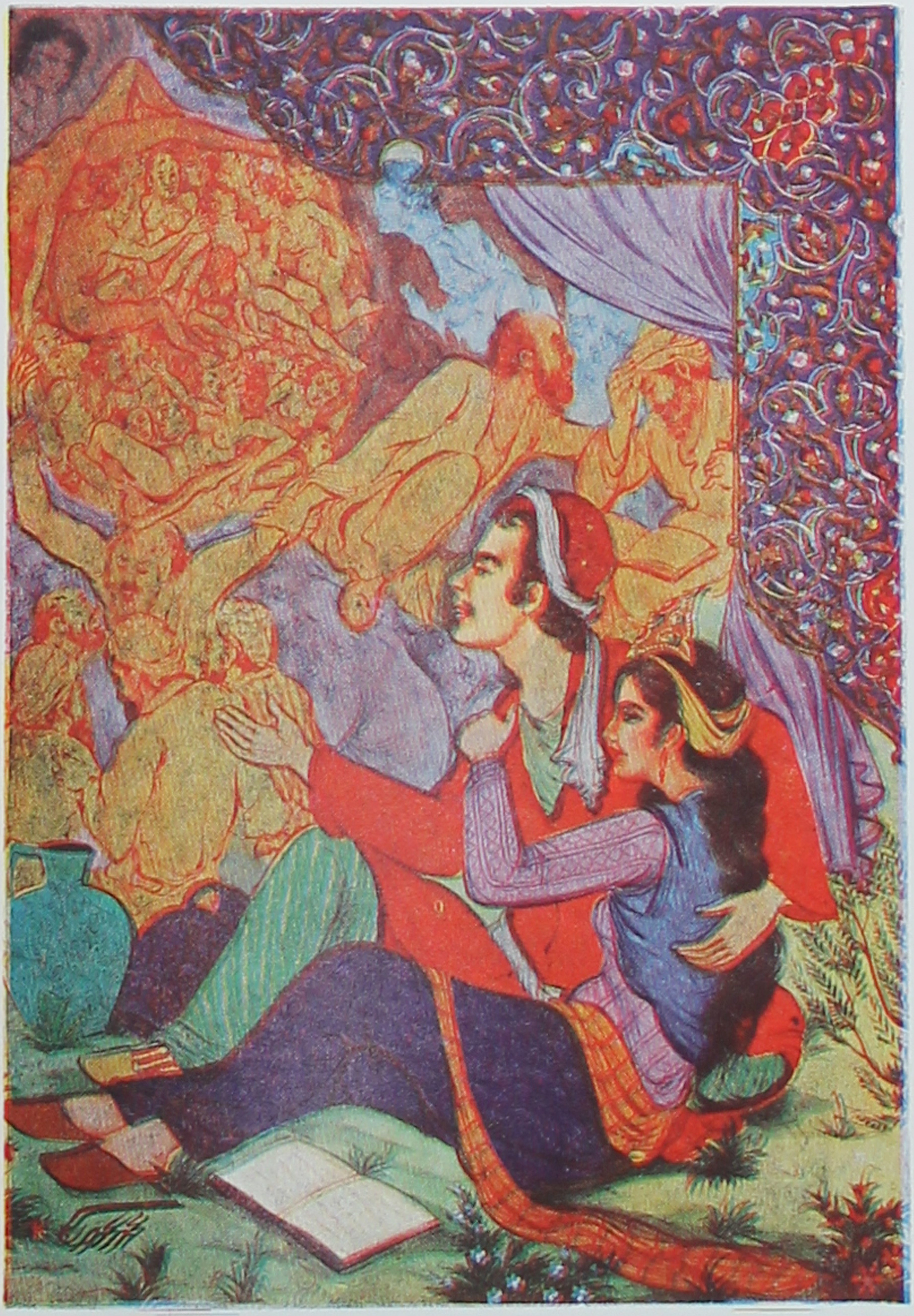

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار   بگذارند و سر طرهٔ یاری گیرند

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست　　پردهٔ بر سر صد عیب نهان میپوشم

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم　　چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس رهِ عشق

شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم　　شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست　　من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده سران خوان من بیسامان را　　زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی　　تا بدانند که قربان تو کافرکیشم

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا　　تا درین خرقه ندانی که چه نادرویشم

شعر خونبار من ای باد بدان یار رسان　　که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

من اگر باده خورم ورنه چه کارم با کس

حافظ رازِ خود و عارف وقت خویشم

حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم　　خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست　　روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا رفتم　　دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس　　که در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم
اگر ز خون دلم بوی شوق می‌آید　　عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم
طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع　　که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

چل سال بیش رفت که من لاف می‌زنم　　کز چاکران پیر مغان کمترین منم
هرگز بیمن عاطفت پیر می فروش　　ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم
از جاه عشق و دولت رندان پاکباز　　پیوسته صدر مصطبه‌ها بود مسکنم
در شأن من بدردکشی ظن بد مبر　　کالوده گشت جامه ولی پاکدامنم
شهباز دست پادشهم این چه حالتست　　کز یاد برده‌اند هوای نشیمنم
حیفست بلبلی چو من اکنون درین قفس　　با این لسان عذب که خامش چو سوسنم
آب و هوای فارس عجب سفله پرورست　　کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم
حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی　　در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

تورانشه خجسته که در من یزید فضل
شد منت مواهب او طوق گردنم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم — دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم
بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود — دامی براهی می نهم مرغی بدامی میزنم
اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو — حالی من اندر عاشقی داد تمامی میزنم
تا بو که یابم آگهی از سایهٔ سرو سهی — گلبانگ عشق از هر طرف بر خوشخرامی میزنم
هر چند کان آرام دل دانم نبخشد کام دل — نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم
دانم سرآرد غصه را رنگین برآرد قصه را — این آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم

با آنکه از وی غایبم و زمی چو حافظ تایبم
در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

بی نوای سرو روان با گل و گلشن چکنم — زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم
آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت — نیست چون آینه ام روی ز آهن چکنم
برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر — کارفرمای قدر میکند این من چکنم
برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب — تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم
شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت — دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم
مددی گر بچراغی نکند آتش طور — چارهٔ تیره شب وادی ایمن چکنم
حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست — اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها
توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

عشق دردانه‌ست و من غوّاص و دریا میکده
سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق
داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم

بازکش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من
تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم

من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها
کی نظر در فیض خورشید بلند اختر کنم

چون صبا مجموعهٔ گل را به آب لطف شست
کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار
عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

من که دارم در گدائی گنج سلطانی بدست
کی طمع در گردش گردون دون‌پرور کنم

گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم
گر به آب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست
تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم

دوش لعلش عشوه‌ای میداد حافظ را ولی
من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم
تا بکی در غم تو نالهٔ شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که نصیحت شنود   مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات   در یکی نامه محالست که تحریر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی خود   کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم

آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد   در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد   دین و دل را همه دربازم و توفیر کنم

دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگوی   من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم

نیست امید صلاحی ز فساد حافظ
چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم   واندرین کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنهکار برآرم آهی   کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست   میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بگشا بند قبا ای مه خورشید کلاه   تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست   عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعهٔ جام برین تخت روان افشانم   غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا   من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم
گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم
دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم

نکتهٔ ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار
عشوهٔ فرمای تا من طبع را موزون کنم

زرد روئی میکشم زان طبع نازک بیگناه
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

ای نسیم منزل لیلی خدا را تا بکی
ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

منکه ره بردم بگنج حسن بیپایان دوست
صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای مه صاحبقران از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمیتوانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

بدور لاله دماغ مرا علاج کنید
گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت
حوالهٔ سر دشمن بسنگ خاره کنم

گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی — چرا ملامت رند شرابخواره کنم

بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی — ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم — من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم — در کار چنگ و بربط و آواز نی کنم

از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت — یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار — تا من حکایت جم و کاوس کی کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر — با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

کو پیک صبح تا گله های شب فراق — با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم — در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

تا کی اندر دام وصل آرم تذروی خوشخرام — در کمینم و انتظار وقت و فرصت میکنم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کاین سخن — در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

با صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست
وز رفیقان ره استمداد همت میکنم

خاک کویت زحمت ما بر نتابد بیش ازین
لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم

زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر بلاست
یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم

دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش
زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم

حافظم در مجلسی دُردی کشم در محفلی
بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

من ترک عشق شاهد و ساغر نمیکنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم

باغ بهشت و سایهٔ طوبیّ و قصر و حُور
با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

تلقین و درس اهل نظر یک اشارتست
گفتم کنایتیّ و مکرّر نمیکنم

هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا
تا در میان میکده سر بر نمیکنم

ناصح بطعن گفت که رو ترک عشق کن
محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم

این تقویم تمام که با شاهدان شهر
ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولتست
من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران دَرد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد　　مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم
جهان پیرست و بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد　　که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم
ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل　　بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم
جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی　　که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم
اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست　　حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم
صباح الخیر زد بلبل کجائی ساقیا برخیز　　که غوغا میکند در سر خیال خواب دوشینم
شب رحلت هم از بستر روم در قصر حورالعین　　اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم　　که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم
جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم　　یعنی از اهل جهان پاک دلی بگزینم
جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم　　تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم
سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو　　گر دهد دست که دامن ز جهان در چینم
بسکه در خرقهٔ آلوده زدم لاف صلاح　　شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم
سینهٔ تنگ من و بار غم او هیهات　　مرد این بار گران نیست دل مسکینم

من اگر رند خراباتم وگر زاهد شهر　　این متاعم که همی بینی و کمتر زینم

بندهٔ آصف عهدم دلم از راه مبر　　که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند

که مکدّر شود آیینهٔ مهرآیینم

گرم از دست برخیزد که با دلدار بنشینم　　ز جام وصل مَی نوشم ز باغ عیش گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد بُرد　　لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

مگر دیوانه خواهم شد درین سودا که شب تا روز　　سخن با ماه میگویم پری در خواب می بینم

لبت شکّر بمستان داد و چشمت می بمیخواران　　منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت　　ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد　　تذرو طرفه من گیرم که چالاکست شاهینم

اگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس　　که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم

وفاداری و حق گوئی نه کار هر کسی باشد　　غلام آصف ثانی جلال الحقّ والدّینم

رموز مستی و رندی ز من بشنو نه از واعظ

که با جام و قدح هر دم ندیم ماه و پروینم

در خرابات مغان نور خدا می بینم　　این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو — خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم
خواهم از زلف بتان نافه گشائی کردن — فکر دورست همانا که خطا می‌بینم
سوز دل اشک روان آه سحر نالهٔ شب — این همه از نظر لطف شما می‌بینم
هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال — با که گویم که درین پرده چها می‌بینم
کس ندیدست ز مشک ختن و نافه چین — آنچه من هر سحر از باد صبا می‌بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید
که من او را از محبان شما می‌بینم

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم — دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم
بترک خدمت پیر مغان نخواهم گفت — چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم
ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر — چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم
نشان اهل خدا عاشقی است با خود دار — که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم
بدین دو دیدهٔ حیران من هزار افسوس — که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم
قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من — بجای سرو جز آب روان نمی‌بینم
درین خمار کسم جرعهٔ نمی‌بخشد — ببین که اهل دلی در میان نمی‌بینم
نشان موی میانش که دل در او بستم — ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم

۲۲۵

من و سفینهٔ حافظ که جز درین دریا
بضاعت سخن دُرفشان نمی‌بینم

خرّم آن روز کزین منزل ویران بروم — راحت جان طلبم وز پی جانان بروم
گرچه دانم که بجائی نبرد راه غریب — من ببوی سر آن زلف پریشان بروم
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت — رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم
چون صبا با تن بیمار و دل بیطاقت — بهواداری آن سرو خرامان بروم
در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت — با دل زخم‌کش و دیدهٔ گریان بروم
نذر کردم گر ازین غم بدر آیم روزی — تا در میکده شادان و غزلخوان بروم
بهواداری او ذرّه صفت رقص کنان — تا لب چشمهٔ خورشید درخشان بروم
تازیان را غم احوال گرانباران نیست — پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

ور چو حافظ ز بیابان نبرم ره بیرون
همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

گر ازین منزل ویران بسوی خانه روم — دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم
زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم — نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم
تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک — بدر صومعه با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند   ناکسم گر بشکایت سوی بیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار   چند و چند از پی کام دل دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز   سجدهٔ شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آندم که چو حافظ بتولای وزیر
سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم   خاک می بوسم و عذر قدمش میخواهم

من نه آنم که ز جور تو بنالم حاشا   بندهٔ معتقد و چاکر دولتخواهم

بسته ام در خم گیسوی تو امید دراز   آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم

ذره خاکم و در کوی توام جای خوشست   ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد   واندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن   حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

با من راه نشین خیز و سوی میکده آی   تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب جاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود   آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت
با همه پادشهی بندهٔ تورانشاهم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع منست
جامم بدست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس بمستی و رندی نمیکنیم
لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند
وز می جهان پرست و بت میگسار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست
مجموعهٔ بخواه و صراحی بیار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبش
تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم

آن شد که چشم بدنگران بودی از کمین
خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

چون کاینات جمله ببوی تو زنده‌اند
ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم

چون آب روی لاله و گل فیض حسن تست
ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس
وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

برهان ملک و دین که ز دست وزارتش
ایام کان یمین شد و دریا یسار هم

بر یاد رای انور او آسمان بصبح
جان میکند فدا و کواکب نثار هم

گوی زمین ربودهٔ چوگان عدل اوست
وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم

عزم سبک عنان تو در جنبش آورد
این پایدار مرکز عالی مدار هم

تا از نتیجهٔ فلک و طور دور اوست
تبدیل ماه و سال و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالش ز سروران
وز ساقیان سرو قد گلعذار هم

دردم از یار است و درمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز هم

این که میگویند آن خوشتر ز حسن
یار ما این دارد و آن نیز هم

یاد باد آنکو بقصد خون ما
عهد را بشکست و پیمان نیز هم

دوستان در پرده میگویم سخن
گفته خواهد شد بدستان نیز هم

چون سر آمد دولت شبهای وصل
بگذرد ایام هجران نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست
گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان
بلکه بر گردون گردان نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار
بلکه از یرغوی دیوان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشقست
واصف ملک سلیمان نیز هم

ما بیغمان مست دل از دست داده ایم
همراز عشق و همنفس جام باده ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده اند
تا کار خود ز ابروی جانان گشاده ایم

ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده
ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم

پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد   گو باده صاف کن که بعُذر ایستاده‌ایم

کار از تو میرود مددی ای دلیل راه   کانصاف میدهیم و ز ره اوفتاده‌ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار   این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم

گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست

نقش غلط مبین که همان لوح ساده‌ایم

عمریست تا براه غمت رو نهاده‌ایم   روی و ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم

طاق و رواق مدرسه و قال و قیل علم   در راه جام و ساقیِ مَهرو نهاده‌ایم

هم جان بدان دو نرگس جادو سپُرده‌ایم   هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده‌ایم

عمری گذشت تا بامید اشارتی   چشمی بدان دو گوشهٔ ابرو نهاده‌ایم

ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته‌ایم   ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده‌ایم

تا سحرِ چشم یار چه بازی کند که باز   بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم

بی زلف سرکشش سر سودائی از ملال   همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم

در گوشهٔ امید چو نظّارگان ماه   چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده‌ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست

در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده‌ایم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم　　　از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم
رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم　　　تا باقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم
سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت　　　بطلب کاری این مهرگیاه آمده‌ایم
با چنین گنج که شد خازن او روح امین　　　بگدائی بدر خانهٔ شاه آمده‌ایم
لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست　　　که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم
آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار　　　که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش آه آمده‌ایم

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم　　　که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم
چاک خواهم زدن این دلق ریائی چکنم　　　روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من　　　سالها شد که منم بر در میخانه مقیم
مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت　　　ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم
بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری　　　سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم
دلبر از ما بصد امید ستد اوّل دل　　　ظاهراً عهد فراموش نکند خلق کریم
غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش　　　کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن　　درد عاشق نشود به بمداوای حکیم

گوهر معرفت آموز که با خود ببری　　که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

دام سختست مگر یار شود لطف خدا　　ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

حافظا رسیم و زرت نیست چه شد شاکر باش

چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

۲۳۱

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم　　بره دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم وصل نداریم مگر　　بگدائی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلودهٔ ما گرچه روانست ولی　　برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام　　اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد　　مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

عشوهٔ از لب شیرین تو دل خواست بجان　　بشکرخنده لبت گفت مزادی طلبیم

تا بود نسخهٔ عطری دل سودازده را　　از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد　　ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم … خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی بَر کی دهد … حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفت وگو آیین درویشی نبود … ورنه با تو ماجراها داشتیم

شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت … ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم

گلبن حسنت نه خود شد دلفروز … ما دم همّت برُو بگماشتیم

نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد … جانب حرمت فرونگذاشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا

ما محصّل بر کسی نگماشتیم

صلاح از ما چه میجوئی که مستان را صلا گفتیم … بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود … گرت باور بود ورنه سخن این بود و ما گفتیم

من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن … بلائی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم

اگر بر من نبخشائی پشیمانی خوری آخر … بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم

قدت گفتم که شمشادست بس خجلت ببار آورد … که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم

جگر چون نافه‌ام خون گشت کم زینم نمی‌باید … جزای آنکه با زلفت سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت … ز بدعهدی گل گوئی حکایت با صبا گفتیم

ما درس سحر در ره میخانه نهادیم
محصول دعا در ره جانانه نهادیم

در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش — این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
سلطان ازل گنج غم عشق بما داد — تا روی درین منزل ویرانه نهادیم
در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را — مهر لب او بر در این خانه نهادیم
در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود — بنیاد ازین شیوهٔ رندانه نهادیم
چون میرود این کشتی سرگشته که آخر — جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم
المنة لله که چو ما بی دل و دین بود — آنرا که لقب عاقل و فرزانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ
یا رب چه گدا همت و بیگانه نهادیم

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم — کز بهر جرعهٔ همه محتاج این دریم
روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق — شرط آن بود که جز ره آن شیوه نسپریم
جائی که تخت و مسند جم میرود بباد — گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
تا بو که دست در کمر او توان زدن — در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما — با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم

چون صوفیان بحالت و رقصند مقتدا ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم

از جرعهٔ تو خاک زمین در و لعل یافت بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

حافظ چو ره بکنگرهٔ کاخ وصل نیست

با خاک آستانهٔ این در بسر بریم

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم شطح و طامات ببازار خرافات بریم

سوی رندان قلندر بره‌آورد سفر دلق بسطامی و سجادهٔ طامات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم

کوس ناموس تو بر کنگرهٔ عرش زنیم عَلَم عشق تو بر بام سموات بریم

خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

ور نهد در رهِ ما خار ملامت زاهد از گلستانش بزندان مکافات بریم

شرممان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

فتنه می بارد ازین سقف مقرنس برخیز تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا کی ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم — فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد — من و ساقی بهم تازیم و بنیادش براندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم — نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم
چو در دستست رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش — که دست افشان غزلخوانیم و پاکوبان سر اندازیم
صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز — بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم
یکی از عقل می لافد یکی طامات می بافد — بیا کاین داوریها را به پیش داور اندازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه — که از پای خمت روزی بحوض کوثر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمیورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را بملکی دیگر اندازیم

صوفی بیا که خرقهٔ سالوس برکشیم — وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم
نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم — دلق ریا بآب خرابات برکشیم
فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند — غلمان ز روضه حور ز جنت بدر کشیم
بیرون جهیم سرخوش و از بزم صوفیان — غارت کنیم باده و شاهد ببر کشیم

عشرت کنیم ورنه بحسرت کشندمان   روزی که رخت جان بجهانی دگر کشیم
سرّ خدا که در تتق غیب منزویست   مستانه اش نقاب ز رخسار برکشیم
کو جلوهٔ ز ابروی او تا چو ماه نو   گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

حافظ نه حدّ ماست چنین لافها زدن
پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم   سخن اهل دلست این و بجان بنیوشیم
نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد   چاره آنست که سجّاده بمی بفروشیم
خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست   نازنینی که برویش می گلگون نوشیم
ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنرست   چون ازین غصّه ننالیم و چرا نخروشیم
گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی   لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم
میکشیم از قدح لاله شرابی موهوم   چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

ما شبی دست برآریم و دعائی بکنیم   غم هجران ترا چاره ز جائی بکنیم
دل بیمار شد از دست رفیقان مددی   تا طبیبش بسر آریم و دوائی بکنیم

آنکه بی جرم برنجید و بتیغم زد و رفت
بازش آرید خدا را که صفائی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست
تا در آن آب و هوا نشو و نمائی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه
کار صعبست مبادا که خطائی بکنیم

سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند
طلب از سایهٔ میمون همائی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش گوی کجاست
تا بقول و غزلش ساز نوائی بکنیم

ما نگوئیم بد و میل بناحق نکنیم
جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست
کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم
سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم

شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد
التفاتش بمی صاف مروق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راهروان
فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند
تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید
گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

سرم خوشست و ببانگ بلند میگویم   که من نسیم حیات از پیاله میجویم

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند   مرید خرقهٔ دردی کشان خوشخویم

شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست   کشید درخم چوگان خویش چون گویم

گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید   کدام در بزنم چاره از کجا جویم

مکن درین چمنم سرزنش بخودروئی   چنانکه پرورشم میدهند میرویم

تو خانقاه و خرابات درمیانه مبین   خدا گواه که هرجا که هست با اویم

غبار راه طلب کیمیائی بهروزیست   غلام دولت آن خاک عنبرین بویم

زشوق نرگس مست بلند بالائی   چو لاله با قدح افتاده برلب جویم

بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک
غبار زرق بفیض قدح فروشویم

بارها گفته ام و بار دگر می گویم   که من دلشده این ره نه بخود می پویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته اند   آنچه استاد ازل گفت بگو می گویم

من اگر خارم و گر گل چمن آرائی هست   که از آن دست که او میکشدم می رویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید   گوهری دارم و صاحب نظری می جویم

گرچه با دلق ملمّع می گلگون عیبست   مکنم عیب کزو رنگ ریا می شویم

خنده و گریهٔ عشّاق ز جائی دگرست　　　می سرائیم بشب و وقت سحر می مویم

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی
گو مکن عیب که من مشک ختن می بویم

گرچه ما بندگان پادشهیم　　　پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی　　　جام گیتی نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور　　　بحر توحید و غرقهٔ گنهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند　　　ماش آیینهٔ رخ چو مهیم

شاه بیدار بخت را هر شب　　　ما نگهبان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار صحبت ما　　　که تو در خواب و ما بدیده گهیم

شاه منصور واقفست که ما　　　روی همّت بهر کجا که نهیم

دشمنانرا ز خون کفن سازیم　　　دوستانرا قبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود　　　شیر سرخیم و افعی سیهیم

وام حافظ بگو که باز دهند
کردهٔ اعتراف و ما گوهیم

فاتحهٔ چو آمدی بر سر خسته بخوان　　　لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان

آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود — گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان

ایکه طبیب خسته‌ٔ روی زبان من ببین — کاین دم و دود سینه‌ام بار دلست بر زبان

گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت — همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان

حال دلم ز خال تو هست در آتشش وطن — چشمم از آن دو چشم تو خسته شدست و ناتوان

باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین — نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان

آنکه مدام شیشه‌ام از پی عیش داده است — شیشه‌ام از چه میبرد پیش طبیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم
ترک طبیب کن بیا نسخه‌ٔ شربتم بخوان

چندانکه گفتم غم با طبیبان — درمان نکردند مسکین غریبان

آن گل که هر دم در دست بادیست — گو شرم بادش از عندلیبان

یارب امان ده تا باز بیند — چشم محبّان روی حبیبان

دُرج محبّت بر مُهر خود نیست — یارب مبادا کام رقیبان

ای منعم آخر بر خوانِ جودت — تا چند باشیم از بی نصیبان

حافظ نگشتی شیدای گیتی
گر می‌شنیدی پند ادیبان

میسوزم از فراقت روی از جفا بگردان	هجران بلای ما شد یارب بلا بگردان

مه جلوه مینماید بر سبز خنگ گردون	تا او بسر درآید بر رخش پا بگردان

مرغول را برافشان یعنی برغم سنبل	گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست	در سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم	چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران همی نویسد بر عارضش خطی خوش	یارب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست
گر نیستت رضائی حکم قضا بگردان

یارب آن آهوی مشکین بختن باز رسان	وان سهی سرو خرامان بچمن باز رسان

دل آزردهٔ ما را بنسیمی بنواز	یعنی آن جان ز تن رفته بتن باز رسان

ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند	یار مه روی مرا نیز بمن باز رسان

دیده ها در طلب لعل یمانی خون شد	یارب آن کوکب رخشان بیمن باز رسان

برو ای طایر میمون همایون آثار	پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان

سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات	بشنو ای پیک خبرگیر و سخن باز رسان

آنکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یارب	بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

۲۴۲

خدا را کم نشین با خرقه پوشان
رُخ از رندان بیسامان مپوشان

درین خرقه بسی آلودگی هست　　خوشا وقت قبای می فروشان

درین صوفی وشان دردی ندیدم　　که صافی باد عیش دُرد نوشان

تو نازک طبعی و طاقت نیاری　　گرانیهای مشتی دلق پوشان

چو مستم کرده‌ مستور منشین　　چو نوشم داده‌ زهرم منوشان

بیا و ز غبن این سالوسیان بین　　صراحی خون دل و بربط خروشان

ز دلگرمی حافظ بر حذر باش
که دارد سینه‌ چون دیگ جوشان

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان　　که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت　　گفت ای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود　　بنده‌ من شو و برخور ز همه سیمتنان

کمتر از ذره نه‌ پست مشو مهر بورز　　تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری　　شادیِ زهره جبینان خور و نازک بدنان

پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد　　گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل   مرد یزدان شو و فارغ گذر از اهرمنان

با صبا در چمن لاله سحر میگفتم   که شهیدان که اند این همه خونین کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم

از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن   بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

رسید باد صبا غنچه در هواداری   ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن

طریق صدق بیاموز از آب صافی دل   براستی طلب آزادگی ز سرو چمن

ز دستبرد صبا گرد گل کلاله نگر   شکنج گیسوی سنبل ببین بروی سمن

عروس غنچه رسید از حرم بطالع سعد   بعینه دل و دین میبرد بوجه حسن

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار   برای وصل گل آمد برون ز بیت حزن

حدیث صحبت خوبان و جام باده بگو

بقول حافظ و فتوی پیر صاحب فن

چو گل هر دم ببویت جامه در تن   کنم چاک از گریبان تا بدامن

تنت را دید گل گوئی که در باغ   چو مستان جامه را بدرید بر تن

من از دست غمت مشکل برم جان   ولی دل را تو آسان بردی از من

بقول دشمنان برگشتی از دوست — نگردد هیچکس با دوست دشمن

تنت در جامه چون در جام باده — دلت در سینه چون در سیم آهن

ببار ای شمع اشک از چشم خونین — که شد سوز دلت بر خلق روشن

مکن کز سینه‌ام آه جگرسوز — برآید همچو دود از راه روزن

دلم را مشکن و در پا مینداز — که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل در زلف تو بستست حافظ

بدینسان کار او در پا میفکن

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن — مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی — تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت — کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش — هر نفس با بوی رحمن میوزد باد یمن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او — در همه شهنامه‌ها شد داستان انجمن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین — شهسوارا چون بمیدان آمدی گوئی بزن

جویبار ملک را آب روان شمشیر تست — تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

بعد ازین نشکفت اگر با نکهت خلق خوشت — خیزد از صحرای ایذج نافهٔ مشک ختن

گوشه گیران انتظار جلوهٔ خوش میکنند　　بر شکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش　　ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار

تا از آن جام زرافشان جرعهٔ بخشد بمن

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن　　تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که ایام نماند　　گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که برو　　رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش　　اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

دست رنج تو همان به که شود صرف بکام　　دانی آخر که بنا کام چه خواهد بودن

پیر میخانه همیخواند معمائی دوش　　از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل

تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن　　در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن　　از دوستان جانی مشکل توان بریدن

خواهم شدن ببستان چون غنچه با دل تنگ　　وانجا به نیکنامی پیراهنی دریدن

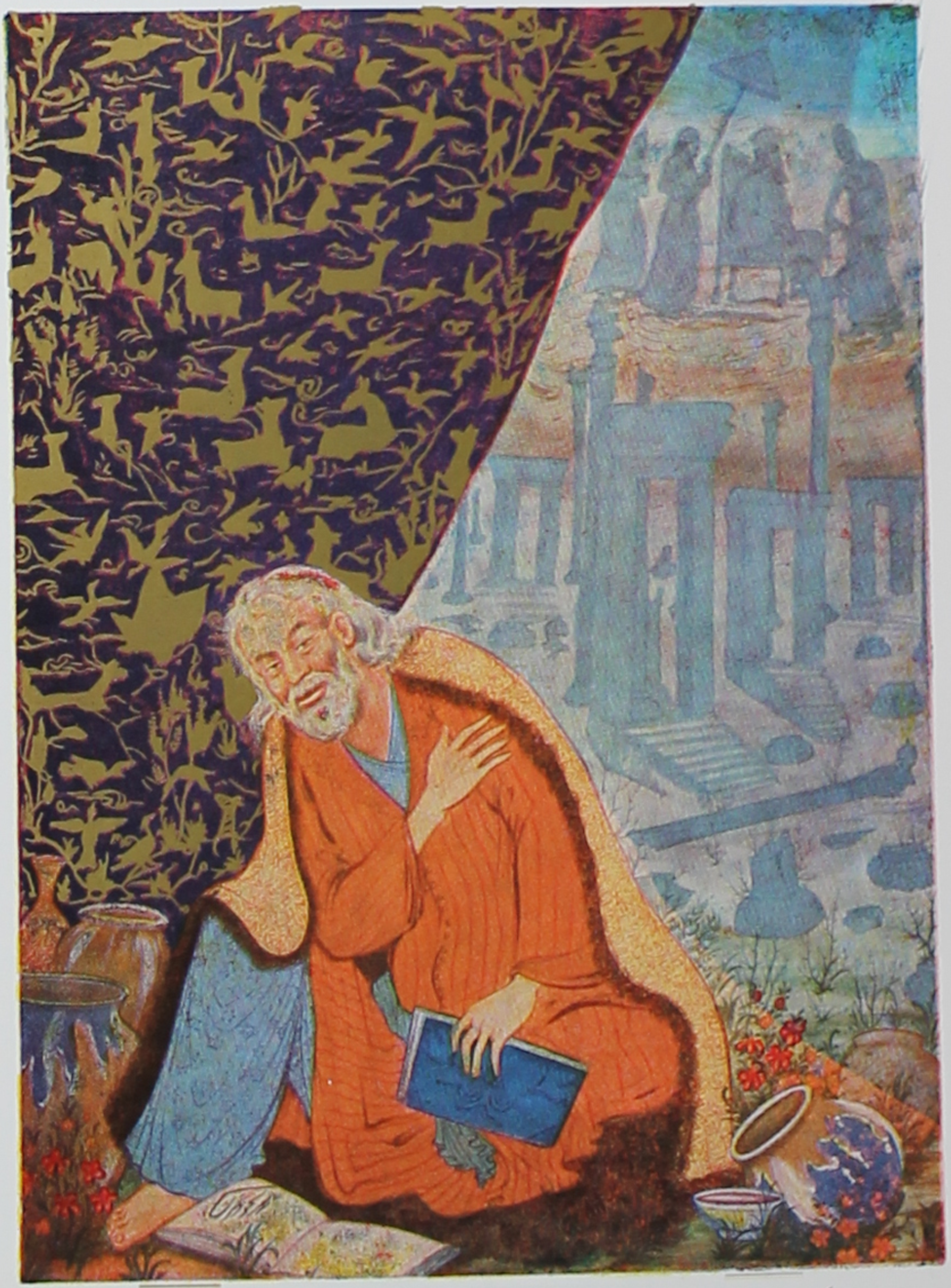

جائیکه تخت و مسند جم میرود بباد
گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

....

o..........

J. & K. UNI

This book should be returned
An overdue charges of 6 nP. will
kept beyond that day.

گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن — گه سرّ عشقبازی از بلبلان شنیدن
بوسیدن لب یار اوّل ز دست مگذار — کآخر ملول گردی از دست و لب گزیدن
فرصت شمار صحبت کز این دوراهه منزل — چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گوئی برفت حافظ از یاد شاه یحیی
یارب بیادش آور درویش پروریدن

منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن — منم که دیده نیالوده ام ببد دیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم — که در طریقت ما کافریست رنجیدن
به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات — بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن
مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست — بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن
بمی پرستی از آن نقش خود زدم بر آب — که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
برحمت سر زلف تو واثقم ورنه — کشش چو نبود از آنسو چه سود کوشیدن
عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس — که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن
ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب — که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

مبوس جز لب ساقی و جام می حافظ
که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

ای روی ماه منظر تو نوبهار حُسن
خال و خط تو مرکز حُسن و مدار حُسن

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر
در زلف بیقرار تو پیدا قرار حُسن

ماهی نتافت همچو تو از برج نیکوئی
سروی نخاست چون قدت از جویبار حُسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری
فرخ شد از لطافت تو روزگار حُسن

از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان
یک مرغ دل نماند نگشته شکار حُسن

دایم بلطف دایهٔ طبع از میان جان
می پرورد بناز ترا در کنار حُسن

گرد لبت بنفشه از آن تازه و ترست
کاب حیات میخورد از جویبار حُسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر تو
دیار نیست جز رخت اندر دیار حُسن

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن
یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را
چون شیشه های دیدهٔ ما پرگلاب کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد
ساقی بدور بادهٔ گلگون شتاب کن

بگشا بشیوه نرگس پرخواب مست را
وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر
بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن

زانجا که رسم و عادت عاشق کشی تست
با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

همچون حباب دیده بروی قدح گشای — وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

حافظ وصال می طلبد از ره دعا
یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

صبحست ساقیا قدحی پر شراب کن — دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب — ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد — گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزه ها کند — زنهار کاسهٔ سر ما پر شراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم — با ما بجام بادهٔ صافی خطاب کن

کار صواب باده پرستیست حافظا
برخیز و عزم جزم بکار صواب کن

ز در درآ و شبستان ما منوّر کن — هوای مجلس روحانیان معطّر کن

اگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز — پیالهٔ بدهش گو دماغ را تر کن

بچشم و ابروی جانان سپرده ام دل و جان — بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن

ستارهٔ شب هجران نمی فشاند نور — ببام قصر برآ و چراغ مه بر کن

بگو بخازن جنّت که خاک این مجلس — بتحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن

ازین مزوّجه و خرقه نیک در تنگم | بیک کرشمهٔ صوفی وشم قلندر کن
چو شاهدان چمن زیردست حُسن تواند | کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی | تو کار خود مده از دست و می بساغر کن
حجاب دیدهٔ ادراک شد شعاع جمال | بیا و خرگه خورشید را منوّر کن
طمع بقند وصال تو حدّ ما نبود | حوالتم بلب لعل همچو شکّر کن
لب پیاله ببوس آنگهی بمستان ده | بدین دقیقه دماغ معاشران تر کن

پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان
زکارها که کنی شعر حافظ از بر کن

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن | چون ساغرت پُرست بنوشان و نوش کن
در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسی است | پیش آی و گوش دل به پیام سروش کن
برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند | ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن
تسبیح و خرقه لذّت مستی نبخشدت | همّت در این عمل طلب از می فروش کن
پیران سخن زتجربه گویند گفتمت | هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن
بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق | خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن
با دوستان مضایقه در عُمر و مال نیست | صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد — چشم عنایتی بمن دُردنوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن — بغمزه رونق و ناموس سامری بشکن

بباد ده سر و دستار عالمی یعنی — کلاه گوشه بآیین سروری بشکن

بزلف گوی که آیین دلبری بگذار — بغمزه گوی که قلب ستمگری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس — سزای حُور بده رونق پری بشکن

بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر — بابَروان دوتا قوس مشتری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد — تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ
تو قدر او بسخن گفتن دَری بشکن

بالابلند عشوه‌گر نقش باز من — کوتاه کرد قصهٔ زُهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم — با من چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من

میترسم از خرابی ایمان که می‌بَرد — محراب ابروی تو حضور نماز من

گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق — غماز بود اشک و عیان کرد راز من

۲۵۱

مستست یار و یاد حریفان نمیکند ‌‌‌‌ ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من

یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم آن ‌ گردد شمامهٔ کرمش کارساز من

نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا ‌ تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

برخود چو شمع خنده زنان گریه میکنم ‌ تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود ‌ هم مستی شبانه و راز و نیاز من

حافظ ز گریه سوخت بگو حالش ای صبا

با شاه دوست پرور دشمن گداز من

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من ‌ ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من

روی رنگین را بهر کس می نماید همچو گل ‌ ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین ‌ گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من

او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود ‌ کام بستانم از و یا داد بستاند ز من

گر چو فرهادم بتلخی جان بر آید باک نیست ‌ بس حکایتهای شیرین باز می ماند ز من

گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندان شود ‌ ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

دوستان جان داده ام بهر دهانش بنگرید ‌ کو بچیزی مختصر چون باز میماند ز من

صبر کن حافظ که گر زین دست باشد درس غم ‌ عشق در هر گوشهٔ افسانهٔ خواند ز من

نکتهٔ دلکش بگویم خال آن مهرو ببین
عقل و جان را بستهٔ زنجیر آن گیسو ببین

عیب دل کردم که وحشی وضع و هرجائی مباش
گفت چشم شیرگیر و غنج آن آهو ببین

حلقهٔ زلفش تماشاخانهٔ باد صباست
جان صد صاحبدل آنجا بستهٔ یک مو ببین

عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند
ای ملامت گو خدا را رو مبین آن رو ببین

زلف دل دزدش صبا را بند بر گردن نهاد
با هواداران رهرو حیلهٔ هندو ببین

این که من در جستجوی او ز خود فارغ شدم
کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین

حافظ ار در گوشهٔ محراب می نالد رواست
ای نصیحت گو خدا را آن خم ابرو ببین

از مراد شاه منصور ای فلک سر بر متاب
تیزی شمشیر بنگر قوّت بازو ببین

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق ملمّع کمندها دارند
درازدستی این کوته آستینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی آرند
دماغ و کبر گدایان و خوشه چینان بین

بهای نیم کرشمه هزار جان طلبند
نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حقوق صحبت ما را بباد داد و برفت
وفای صحبت یاران و همنشینان بین

۲۵۳

اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص منست ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

کدورت از دل حافظ ببرد صحبت دوست

صفای همت پاکان و پاک دینان بین

می فکن بر صف رندان نظری بهتر ازین بر در میکده میکن گذری بهتر ازین

در حق من لبت این لطف که میفرماید سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید گو درین کار بفرما نظری بهتر ازین

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق برو ای خواجهٔ عاقل هنری بهتر ازین

دل بدان رود گرامی چکنم گر ندهم مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین

من چو گویم که قدح نوش و لب ساقی بوس بشنو از من که نگوید دگری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین

که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

بجان پیر خرابات و حق صحبت او که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگرچه نه جای گناه کارانست بیار باده که مستظهرم بهمت او

چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد که زد بجان من ما آتش محبت او

بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی مزن بپای که معلوم نیست نیت او

بیا که دوش بمستی سروش عالم غیب — نوید داد که عامست فیض رحمت او
مکن بچشم حقارت نگاه در من مست — که نیست معصیت و زهد بی مشیّت او
نمی کند دل من میل زهد و توبه ولی — بنام خواجه بکوشیم و فرّ دولت او

مدام خرقهٔ حافظ بباده در گروست
مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو — از ماه ابروان منت شرم باد رو
عمریست تا دلت ز اسیران زلف ماست — غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو
مفروش عطر عقل بهندوی زلف ما — کانجا هزار نافهٔ مشکین به نیم جو
تخم وفا و مهر درین کهنه کشته زار — آنگه عیان شود که بود موسم درو
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت — از سرّ اختران کهن سیر و ماه نو
شکل هلال هر سر مه میدهد نشان — از افسر سیامک و ترک کلاه نو

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
درس حدیث عشق برو خوان و زو شنو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو — یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو
گفتم ای بخت بخفتیدی و خورشید دمید — گفت با این همه از سابقه نومید مشو

گر روی پاک و مجرّد چو مسیحا بفلک — از چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو

تکیه بر اختر شب دزد مکن کاین عیّار — تاج کاووس ببُرد و کمر کیخسرو

گوشوار زر و لعل ار چه گران دارد گوش — دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

چشم بد دُور ز خال تو که در عرصهٔ حُسن — بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق — خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

ای آفتاب آینه دار جمال تو — مشک سیاه مجمره گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود — کاین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حُسن — یارب مباد تا بقیامت زوال تو

مطبوعتر ز نقش تو صورت نبست باز — طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

در چین زلفش ای دل مسکین چگونهٔ — کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآی — ای نوبهار ما رُخ فرخنده فال تو

تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود — کو عشوهٔ ز ابروی همچون هلال تو

تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان — کو مژدهٔ ز مقدم عید وصال تو

این نقطهٔ سیاه که آمد مدار نور — عکسیست در حدیقهٔ بینش ز خال تو

در پیش شاه عرض کدامین جفا کنم — شرح نیازمندی خود یا ملال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست
سودای کج مپز که نباشد مجال تو

ای خونبهای نافهٔ چین خاک راه تو — خورشید سایه پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه می برد از حد برون خرام — ای من فدای شیوهٔ چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنان جمال — از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و خواب خلق جهان را سبب توئی — زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو

با هر ستارهٔ سروکارست هر شبم — از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران همنشین همه از هم جدا شدند — ماییم و آستانهٔ دولت پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند بخرمن غم دود آه تو

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو — زینت تاج و نگین از گوهر والای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد — از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو

جلوه گاه طایر اقبال باشد هر کجا — سایه اندازد همای چتر گردون سای تو

از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو
آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو
گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو
آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار جرعهٔ بود از زلال جام جان افزای تو
عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند
بر امید عفو جان بخش گنه فرسای تو

تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشک سای تو پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو
من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان قال و مقال عالمی میکشم از برای تو
دولت عشق بین که چون از سر فقر و افتخار گوشهٔ تاج سلطنت می شکند گدای تو
خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه درخور همند این همه نقش میزنم از جهت رضای تو
شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر کاین سر پرهوس شود خاک در سرای تو
شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو
خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو
جهان بس فتنه خواهد دید از آن چشم و از آن ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی
نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای ابرویش
که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم
هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو

روان گوشه‌گیران را جبینش طرفه گلزاریست
که بر طرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی
که این را این چنین چشمست و آن را آنچنان ابرو

تو کافر دل نمی بندی نقاب زلف و می‌ترسم
که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری
بتیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو
خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو

ابروی دوست گوشهٔ محراب دولتست
آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار
کائینه ایست جام جهان بین که آه ازو

کردار اهل صومعه‌ام کرد می پرست
این دود بین که نامهٔ من شد سیاه ازو

سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن
من برده‌ام بباده فروشان پناه ازو

ساقی چراغ می به ره آفتاب دار
گو برفروز مشعلهٔ صبحگاه از او

آبی به روزنامهٔ اعمال ما فشان
باشد توان سترد حروف گناه از او

حافظ که ساز مطرب عشّاق ساز کرد
خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه از او

آیا در این خیال که دارد گدای شهر
روزی بود که یاد کند پادشاه از او

گلبن عیش می‌دمد ساقی گلعذار کو
باد بهار می‌وزد بادهٔ خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همی‌کند ولی
گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیهٔ مراد نیست
ای دم صبح خوش نفس نافهٔ زلف یار کو

حُسن فروشی گلم نیست تحمّل ای صبا
دست زدم به خون دل بهر خدا نگار کو

شمع سحرگهی اگر لاف ز عارض تو زد
خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو
مُردم از این هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگر چه در سخن خازن گنج حکمت است
از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

ای پیک راستان خبر یار ما بگو
احوال گل به بلبل دستان سرا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور
با یار آشنا سخن آشنا بگو

برهم چو میزد آن سر زلفین مشکبار — با ما سر چه داشت ز بهر خدا بگو
هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست — گو این سخن معاینه در چشم ما بگو
آنکس که منع ما ز خرابات میکند — گو در حضور پیر من این ماجرا بگو
گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود — بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو
هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر — شاهانه ماجرای گناه گدا بگو
بر این فقیر نامهٔ آن محتشم بخوان — با این گدا حکایت آن پادشا بگو
جانها ز دام زلف چو بر خاک می فشاند — بر آن غریب ما چه گذشت ای صبا بگو
جان پرورست قصهٔ ارباب معرفت — رمزی برو بپرس حدیثی بیا بگو

حافظ گرت بمجلس او راه میدهند
می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه — که در هوای تو برخاست بامدادپگاه
دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا — که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه
بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست — هلال را ز کنار افق کنید نگاه
منم که بی تو نفس میکشم زهی خجلت — مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه
ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر — سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه

بعشق روی تو روزی که از جهان بروم — ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملالت از من زود

که حافظ تو خود این لحظه گفت بسم الله

عیشم مدامست از لعل دلخواه — کارم بکامست الحمدلله

ای بخت سرکش تنگش ببر کش — گه جام زرکش گه لعل دلخواه

ما را برندی افسانه کردند — پیران جاهل شیخان گمراه

از دست زاهد کردیم توبه — وز فعل عابد استغفرالله

جانا چه گویم شرح فراقت — چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر مبیناد این غم که دیدست — از قامتت سرو از عارضت ماه

شوق لبت برد از یاد حافظ

درس شبانه ورد سحرگاه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه — گردن نهادیم الحکم لله

آیین تقوی ما نیز دانیم — لیکن چه چاره با بخت گمراه

ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم — یا جام باده یا قصه کوتاه

من رند و عاشق در موسم گل — آنگاه توبه استغفرالله

....
No..........
J. & K. UNI
This book should be returned
An overdue charges of 6 nP. will
kept beyond that day.

گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

مهر تو عکسی بر ما نیفکند　　آیینه رویا آه از دلت آه

الصّبر مُرٌّ و العمر فانٍ　　یا لیت شعری حتّامَ ألقاه

حافظ چه نالی گر وصل خواهی

خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

وصال او ز عمر جاودان به　　خداوندا مرا آن ده که آن به

بشمشیرم زد و با کس نگفتم　　که راز دوست از دشمن نهان به

بداغ بندگی مردن برین در　　بجان او که از ملک جهان به

خدا را از طبیب من بپرسید　　که آخر کی شود این ناتوان به

گلی کان پایمال سرو ما گشت　　بود خاکش ز خون ارغوان به

بخلدم دعوت ای زاهد مفرما　　که این سیب زنخ زان بوستان به

دلا دایم گدای کوی او باش　　بحکم آنکه دولت جاودان به

جوانا سر متاب از پند پیران　　که رأی پیر از بخت جوان به

شبی میگفت چشم کس ندیدست　　ز مروارید گوشم در جهان به

اگرچه زنده رود آب حیاتست　　ولی شیراز ما از اصفهان به

سخن اندر دهان دوست شکّر　　ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به

ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه
مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه

زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب — اینچنین با همه در ساخته‌ای یعنی چه
شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌ای — قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه
نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی — بازم از پای در انداخته‌ای یعنی چه
سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان — وز میان تیغ بما آخته‌ای یعنی چه
هر کس از مهره مهر تو بنقشی مشغول — عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار
خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه

درسرای مغان رفته بود و آب زده — نشسته پیر و صلائی بشیخ و شاب زده
سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر — ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده
شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده — عذار مغبچگان راه آفتاب زده
عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز — شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده
گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت — ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده
ز شور و عربده شاهدان شیرین کار — شکر شکسته سمن ریخته رباب زده

سلام کردم و با من بروی خندان گفت | که ای خمارکش مفلس شراب زده
که این کند که تو کردی بضعف همت و رای | ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده
وصال دولت بیدار ترسمت ندهند | که خفته تو در آغوش بخت خواب زده
بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم | هزار صف ز دعاهای مستجاب زده
فلک جنیبه کش شاه نصرة الدینست | بیا ببین ملکش دست در رکاب زده

خرد که ملهم غیبست بهر کسب شرف
ز بام عرش صدش بوسه بر جناب زده

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمدهٔ | فرصتت باد که دیوانه نواز آمدهٔ
ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت | چون بپرسیدن ارباب نیاز آمدهٔ
پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ | چون بهر حال برازندهٔ ناز آمدهٔ
آب و آتش بهم آمیختهٔ از لب لعل | چشم بد دور که بس شعبده باز آمدهٔ
آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب | کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمدهٔ
زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم | مست و آشفته بخلوتگه راز آمدهٔ

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است
مگر از مذهب این طایفه باز آمدهٔ

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
شست و شوئی کن و آنگه بخرابات خرام تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده
بهوای لب شیرین پسران چند کنی جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده
بطهارت گذران منزل پیری و مکن خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده
پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آی که صفائی ندهد آب تراب آلوده
گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست که شود فصل بهار از می ناب آلوده
آشنایان ره عشق درین بحر عمیق غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

از من جدا مشو که توام نور دیدهٔ آرام جان و مونس قلب رمیدهٔ
از دامن تو دست ندارند عاشقان پیراهن صبوری ایشان دریدهٔ
از چشم بخت خویش مبادت گزند از آنک در دلبری بغایت خوبی رسیدهٔ
منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان معذور دارمت که تو او را ندیدهٔ
آن سرزنش که کرد ترا دوست حافظا بیش از گلیم خویش مگر پا کشیدهٔ

دامن کشان همی شد در شرب زرکشیده
صد ماه روز رشکش جیب قصب دریده

از تاب آتش می برگرد عارضش خوی — چون قطره های شبنم بر برگ گل چکیده
لفظی فصیح شیرین قدی بلند چابک — روئی لطیف زیبا چشمی خوش کشیده
یاقوت جان فزایش از آب لطف زاده — شمشاد خوش خرامش در ناز پرویده
آن لعل دلکشش بین وان خنده دل آشوب — وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده
آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد — یاران چه چاره سازم با این دل رمیده
زنهار تا توانی اهل نظر میازار — دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده
تا کی کشم عتیبت از چشم دلفریبت — روزی کرشمه ئی کن ای یار برگزیده
گرخاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ — باز آکه توبه کردیم از گفته و شنیده

بس شکر باز گویم در بندگی خواجه
گر اوفتد بدستم آن میوه رسیده

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه — اِنّی رَاَیتُ دَهراً مِن هَجرِکَ القیامه
دارم من از فراقش در دیده صد علامت — لیست دموع عینی هذا لنا العلامه
هر چند کازمودم از وی نبود سودم — من جرّب المجرّب حلّت به النّدامه

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا فی بعدها عذاب فی قربها السلامه

گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم والله ما رأینا حبّاً بلا ملامه

حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین

حتی یذوق منه کأساً من الکرامه

۲۶۷

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه مرا ز حال تو با حال خویش پروا نه

خرد که قید مجانین عشق میفرمود ببوی سنبل زلف تو گشت دیوانه

ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد هزار جان گرامی فدای جانانه

من رمیده ز غیرت ز پا فتادم دوش نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

چه نقش ها که برانگیختیم و سود نداشت فسون ما بر او گشته است افسانه

بر آتش رخ زیبای او بجای سپند بغیر خال سیاهش که دید به دانه

بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی ز شمع روی تواش چون رسید پروانه

مرا بدور لب دوست هست پیمانی که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز

فتاد در سر حافظ هوای میخانه

سحرگاهان که مخمور شبانه گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را ره توشه از می — ز شهر هستیش کردم روانه
نگار می فروشم عشوه‌ای داد — که ایمن گشتم از مکر زمانه
ز ساقی کمان ابرو شنیدم — که ای تیر ملامت را نشانه
نبندی ان میان طرفی کمروار — اگر خود را ببینی در میانه
برو این دام بر مرغی دگر نه — که عنقا را بلندست آشیانه
که بندد طرف وصل از حسن شاهی — که با خود عشق بازد جاودانه
ندیم و مطرب و ساقی همه اوست — خیال آب و گل در ره بهانه
بده کشتی می تا خوش برانیم — ازین دریای ناپیدا کرانه

وجود ما معماییست حافظ
که تحقیقش فسونست و فسانه

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می — طامات تا بچند و خرافات تا بکی
بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار — چین قبای قیصر و طرف کلاه کی
هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان — بیدار شو که خواب عدم در پیست هی
خوش نازکانه می چمی ای شاخ نوبهار — کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی
بر مهر چرخ و شیوهٔ او اعتماد نیست — ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست　　و امروز نیز ساقی مهروی و جام می

باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد　　جان داروئی که غم ببرد درده ای صبی

حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد　　فراش باد هر ورقش را بزیر پی

درده بیاد حاتم طی جام یک منی　　تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی

زان می که داد حسن و لطافت بارغوان　　بیرون فکند لطف مزاج از رخش بخوی

مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان　　استاده است سرو و کمربسته است نی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید

تا حد مصر و چین و باطراف روم و ری

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می　　علاج کی کنمت آخر الدواء الکی

ذخیرهٔ بنه از رنگ و بوی فصل بهار　　که میرسند ز پی رهزنان بهمن و دی

چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو　　منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی

شکوه سلطنت و حسن کی ثباتی داد　　ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی

خزینه داری میراث خوارگان کفر است　　بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند　　مجو ز سفله مروت که شیئه لاشیء

نوشته اند بر ایوان جنة المأوی　　که هر که عشوهٔ دنیی خرید وای بوی

سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست
بده بشادی روح و روان حاتم طی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ
پیاله گیر و کرم ورز و الضّمان علی

لبش می بوسم و در می کشم می
بآب زندگانی برده ام پی

نه رازش می توانم گفت باکس
نه کس را می توانم دید با وی

لبش می بوسد و خون میخورد جام
رخش می بیند و گل میکند خوی

بده جام می و از جم مکن یاد
که میداند که جم کی بود و کی کی؟

بزن در پرده چنگ ای ماه مطرب
رگش بخراش تا بخروشم از وی

گل از خلوت بباغ آورد مسند
بساط زهد همچون غنچه کن طی

چو چشمش مست را مخمور مگذار
بیاد لعلش ای ساقی بده می

نجوید جان از آن قالب جدائی
که باشد خون جامش در رگ و پی

زبانت درکش ای حافظ زمانی
حدیث بی زبانان بشنو از نی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی
پرکن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

وصف رخ چو ماهش در پرده راست ناید
مطرب بزن نوائی ساقی بده شرابی

شد حلقه قامت من تا بعد ازین رقیبت　　زین در دگر نراند ما را بهیچ بابی

در انتظار رویت ما و امیدواری　　در عشوهٔ وصالت ما و خیال و خوابی

مخمور آن دو چشمم آیا کجاست جامی　　بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی

حافظ چه مینهی دل تو در خیال خوبان
کی تشنه سیر گردد از لمعهٔ سرابی

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی　　لطف کردی سایهٔ بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت　　حالیا نیرنگ نقشی خوش بر آب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان خلخ شاد باش　　جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت　　زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما　　سایهٔ دولت برین کنج خراب انداختی

زینهار از آب آن عارض که شیران را از آن　　تشنه لب کردی و گردان را در آب انداختی

خواب بیداران ببستی وانگه از نقش خیال　　تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی

پرده از رخ برفکندی یک نظر در جلوه‌گاه　　وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی

باده نوش از جام عالم‌بین که بر اورنگ جم　　شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

از فریب نرگس مخمور و لعل می‌پرست　　حافظ خلوت‌نشین را در شراب انداختی

وز برای صید دل در گردنم زنجیر زلف — چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی
داور دارا شکوه ای آنکه تاج آفتاب — از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی

نصرة الدین شاه یحیی آنکه خصم ملک را
از دم شمشیر چون آتش در آب انداختی

ای دل مباش یکدم خالی ز عشق و مستی — وآنگه برو که رستی از نیستی و هستی
گر جان بتن ببینی مشغول کار او شو — هر قبله که بینی بهتر ز خودپرستی
با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش — بیماری اندرین ره بهتر ز تندرستی
در مذهب طریقت خامی نشان کفرست — آری طریق دولت چالاکیست و چستی
تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی — یک نکته ات بگویم خود را مبین که رستی
در آستان جانان از آسمان میندیش — کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی
خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد — سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی

صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرهیز
ای کوته آستینان تا کی دراز دستی

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی — تا بیخبر بمیرد در درد خودپرستی
عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید — ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

دوش آن صنم چه خوش گفت در مجلس مغانم
با کافران چه کارت گر بت نمی‌پرستی

سلطان من خدا را زلفت شکست ما را
تا کی کند سیاهی چندین دراز دستی

در گوشهٔ سلامت مستور چون توان بود
تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی

آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست
کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

عشقت به دست طوفان خواهد سپرد حافظ
چون برق از این کشاکش پنداشتی که جستی

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی
گردون ورق هستی ما در ننوشتی

هر چند که هجران ثمر وصل برآرد
دهقان جهان کاش که این تخم نکشتی

آمرزش نقد است کسی را که در اینجا
یاریست چو حوری و سرایی چو بهشتی

در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد
چون بالش زر نیست بسازیم به خشتی

مفروش به باغ ارم و نخوت شداد
یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا
حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی

آلودگی خرقه خرابی جهانست
کو راهروی اهل دلی پاک سرشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

ای قصهٔ بهشت زکویت حکایتی
شرح جمال حور زرویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفهٔ
آب خضر زنوش لبانت کنایتی

هرپاره ازدل من وازغصه قصهٔ
هرسطری ازخصال تو وزرحمت آیتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی
گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

درآرزوی خاک در یار سوختیم
یادآور ای صبا که نکردی حمایتی

ایدل بهرزه دانش وعمرت بباد رفت
صدمایه داشتی و نکردی کفایتی

بوی دل کباب من آفاق را گرفت
این آتش درون بکند هم سرایتی

درآتش ار خیال رخش دست میدهد
ساقی بیا که نیست زدوزخ شکایتی

دانی مراد حافظ ازین درد وغصه چیست
ازتو کرشمهٔ وزخسرو عنایتی

سبت سلمی بصدغیها فؤادی
وروحی کل یوم لی ینادی

نگارا برمن بیدل ببخشای
وواصلنی علی رغم الاعادی

حبیبا درغم سودای عشقت
توکلنا علی رب العباد

امن انکرتنی عن عشق سلمی
تزاول آن روی نهکو بوادی

که همچون مت ببوتن دل وای ره
غریق العشق فی بحر الوداد

بی ماجان غرامت بسپریمن | غرت یک وی روشتی از اما دی

غم این دل بواتت خورد ناچار | وغرنه او بنی آنچت نشادی

دل حافظ شد اندر چین زلفت

بلیل مظلم والله هادی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی | کز عکس روی او شب هجران سرآمدی

تعبیر رفت یار سفر کرده میرسد | ای کاج هرچه زودتر از در درآمدی

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من | کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش | تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی

فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست | آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا | هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم | مظلومی ار شبی بدر داور آمدی

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق | دریا دلی بجوی دلیری سرآمدی

آنکو ترا بسنگدلی کرد رهنمون | ای کاشکی که پاش بسنگی برآمدی

گر دیگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم

مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی
خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصودست
بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

قلم را آن زبان نبود که سرّ عشق گوید باز
ورای حدّ تقریرست شرح آرزومندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور
پدر را بازپرس آخر کجا شد مهر فرزندی

جهان پیر رعنا را ترحّم در جبلّت نیست
ز مهر او چه میپرسی در و همّت چه میبندی

همائی چون تو عالیقدر حرص استخوان تا کی
دریغ آن سایهٔ همّت که بر نااهل افکندی

درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست
خدایا منعمم گردان بدرویشیّ و خرسندی

بشعر حافظ شیراز میرقصند و مینازند
سیه‌چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی
که حال ما نه چنین بودی ار چنان بودی

بگفتمی که چه ارزد نسیم طرّهٔ دوست
گرم بهر سر موئی هزار جان بودی

برات خوشدلی ما چه کم شدی یا رب
گرش نشان امان از بد زمان بودی

گرم زمانه سرافراز داشتیّ و عزیز
سریر عزّتم آن خاک آستان بودی

ز پرده کاش برون آمدی چو قطرهٔ اشک
که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

اگر نه دایرهٔ عشق راه بربستی
چو نقطه حافظ سرگشته در میان بودی

بجان او که گرم دسترس بجان بودی
کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

بگفتمی که بها چیست خاک پایش را — اگر حیات گرانمایه جاودان بودی
به بندگی قدش سرو معترف گشتی — گرش چو سوسن آزاده ده زبان بودی
بخواب نیز نمی‌بینمش چه جای وصال — چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی
اگر دلم نشدی پای بند طرّه او — کیش قرار درین تیره خاکدان بودی
برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاقست — بدل دریغ که یک ذرّه مهربان بودی
درآمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور — که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری — خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری
ز کفر زلف تو هر حلقهٔ و آشوبی — ز سحر چشم تو هر گوشهٔ و بیماری
مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب — که در پی است ز هر سویت آه بیداری
نثار خاک رهت نقد جان من هر چند — که نیست نقد روان را بر تو مقداری
دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان — چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری

سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار
دلم گرفت و نبودت غم گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
بخنده گفت که ای حافظ این چه پرگاری

شهریست پر ظریفان و زهر طرف نگاری
یاران صلای عشقست گر میکنید کاری

چشم فلک نبیند زین طرفه‌تر جوانی
در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری

هرگز که دیده باشد جسمی ز جان مرکب
بر دامنش مبادا زین خاکیان غباری

چون من شکسته‌ای را از پیش خود چه رانی
کم غایت توقع بوسیست یا کناری

می بیغش است دریاب وقتی خوش است بشتاب
سال دگر که دارد امید نوبهاری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل
هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری

چون این گره گشایم وین راز چون نمایم
دردی و سخت دردی کاری و صعب کاری

هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی
مشکل توان نشستن در این چنین دیاری

تراکه هرچه مراد است در جهان داری
چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان
که حکم بر سر آزادگان روان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت
میان مجمع خوبان کنی میان داری

بیاض روی ترا نیست نقش درخور از آنک — سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری

بنوش می که سبک روحی و لطیف مدام — علی الخصوص در آندم که سرگران داری

مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل ما — مکن هر آنچه توانی که جای آن داری

باختیارت اگر صد هزار تیر جفاست — بقصد جان من خسته در کمان داری

بکش جفای رقیبان مدام و جور حسود — که سهل باشد اگر یار مهربان داری

بوصل دوست گرت دست میدهد یکدم — برو که هر چه مرادست در جهان داری

چو گل بدامن ازین باغ میبری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری — بیادگار بمانی که بوی او داری

دلم که گوهر اسرار حسن و عشق در وست — توان بدست تو دادن گرش نکو داری

در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت — جز این قدر که رقیبان تندخو داری

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد — که گوش و هوش بمرغان هرزه گو داری

بجرعهٔ تو سرم مست گشت نوشت باد — خود از کدام خمست اینکه در سبو داری

بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز — که گر بدو رسی از شرم سر فرو داری

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن — ترا رسد که غلامان ماهرو داری

قبای حُسن فروشی ترا برازد و بَس — که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری

زکنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نِه اگر میل جست و جو داری

بیا با ما موَرز این کینه داری — که حقّ صحبت دیرینه داری
نصیحت گوش کن کاین دُر بسی به — از آن گوهر که در گنجینه داری
ولیکن کی نمائی رُخ برندان — تو کز خورشید و مه آیینه داری
بدِ رندان مگو ای شیخ و هُش دار — که با حکم خدائی کینه داری
نمیترسی ز آه آتشینم — تو دانی خرقهٔ پشمینه داری
بفریاد خمار مفلسان رَس — خدا را گر میِ دوشینه داری
ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرآنی که اندر سینه داری

ای که در کوی خرابات مقامی داری — جم وقت خودی ار دست بجامی داری
ای که با زلف و رُخ یار گذاری شب و روز — فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری
ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند — گر از آن یار سفر کرده پیامی داری
خال سر سبز تو خوش دانهٔ عیشیست ولی — بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

بوی جان از لب خندان قدح میشنوم — بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری

چون بهنگام وفا هیچ ثباتیت نبود — می کنم شکر که بر جور دوامی داری

نام نیک ار طلبد از تو غریبی چه شود — توئی امروز درین شهر که نامی داری

بس دعای سحرت مونس جان خواهد بود
تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

ای که مهجوری عشاق روا میداری — عاشقانرا ز بر خویش جدا میداری

تشنهٔ بادیه را هم بزلالی دریاب — بامیدی که درین ره بخدا میداری

دل ببردی و بحل کردمت ای جان لیکن — به ازین دار نگاهش که مرا میداری

ساغر ما که حریفان دگر می نوشند — ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری

ای مگس حضرت سیمرغ نه جولانگه تست — عرض خود میبری و زحمت ما میداری

تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم — از که مینالی و فریاد چرا میداری

حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند
سعی نابرده چه امید عطا میداری

روزگاریست که ما را نگران میداری — مخلصان را نه بوضع دگران میداری

گوشهٔ چشم رضائی بمنت باز نشد — این چنین عزت صاحبنظران میداری

ساعد آن به که بپوشی تو چو از بهر نگار   دست در خون دل پرهنران میداری

نه گل از دست غمت رست و نه بلبل در باغ   همه را نعره زنان جامه دران میداری

ای که در دلق ملمع طلبی نقد حضور   چشم سری عجب از بیخبران میداری

چون توئی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ   سر چرا بر من دلخسته گران میداری

گوهر جام جم از کان جهانی دگرست   تو تمنا ز گل کوزه گران میداری

پدر تجربه ای دل توئی آخر ز چه روی   طمع مهر و وفا زین پسران میداری

کیسهٔ سیم و زرت پاک بباید پرداخت   این طمعها که تو از سیمبران میداری

گرچه رندی و خرابی گنه ماست ولی   عاشقی گفت که تو بنده بر آن میداری

مگذران روز سلامت بملامت حافظ

چه توقع ز جهان گذران میداری

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری   تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست   گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند   اقرار بندگی کن و اظهار چاکری

ساقی بمژدگانی عیش از درم درآی   تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسی است   آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج — درویش و اَمن خاطر و کُنج قلندری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است — ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

نیل مُراد بر حسب فکر و همت است — از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رُخ مشوی

کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

طفیل هستی عشقند آدمی و پَری — ارادتی بنما تا سعادتی ببری

بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش — که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری

می صبوح و شکر خواب صبحدم تا چند — بعذر نیم شبی کوش و گریهٔ سحری

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار — که در برابر چشمی و غایب از نظری

هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت — که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری

ز من بحضرت آصف که میبرد پیغام — که یاد گیر دو مصرع ز من بنظم دری

بیا که وضع جهان را چنانکه من دیدم — گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری

کلاه سروریت کج مباد بر سر حُسن — که زیب تخت و سزاوار ملک و تاج سری

ببوی زلف و رخت میروند و می آیند — صبا بغالیه سائی و گل بجلوه گری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی — که جام جم نکند سود وقت بی بصری

۲۸۴

دعای گوشه نشینان بلا بگرداند
چرا بگوشهٔ چشمی بما نمینگری

بیا و سلطنت از ما بخر بمایهٔ حُسن
وزین معامله غافل مشو که حیف خوری

طریق عشق طریقی عجب خطرناک است
نعوذ بالله اگر ره بمقصدی نبری

بیمن همّت حافظ امید هست که باز
اری اسامر لیلای لیلة القمر

ای که دایم بخویش مغروری
گر ترا عشق نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد
که بعقل عقیله مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو
رو که تو مست آب انگوری

روی زرد است و آه دردآلود
عاشقان را دوای رنجوری

بگذر از نام و ننگ خود حافظ
ساغر می طلب که مخموری

زکوی یار می آید نسیم باد نوروزی
ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

چو گل گر خردهٔ داری خدا را صرف عشرت کن
که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی

زجام گل دگر بلبل چنان مست می لعلست
که زد بر چرخ فیروزه صفیر تخت فیروزی

بصحرا رو که از دامن غبار غم بیفشانی
بگلزار آی کز بلبل غزل گفتن بیاموزی

چو امکان خلود ای دل درین فیروزه ایوان نیست
مجال عیش فرصت دان بفیروزی و بهروزی

طریق کام بخشی چیست ترک کام خود کردن
کلاه سروری آنست کز این ترک بردوزی

سخن در پرده میگویم چو گل از غنچه بیرون آی
که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

ندانم نوحهٔ قمری بطرف جویباران چیست
مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

میی دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش
خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بدروزی

جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع
که حکم آسمان اینست اگر سازی و گر سوزی

بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم
بیا ساقی که جاهل را هنی‌تر میرسد روزی

می اندر مجلس آصف بنوروز جلالی نوش
که بخشد جرعهٔ جامت جهانرا ساز نوروزی

نه حافظ میکند تنها دعای خواجه تورانشاه
ز مدح آصفی خواهد جهان عیدی و نوروزی

جنابش پارسایانراست محراب دل و دیده
جبینش صبحخیزانراست روز فتح و فیروزی

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی
ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند
شاهبازان طریقت بمقام مگسی

دوش در خیل غلامان درش میرفتم
گفت ای عاشق بیچاره تو باری چه کسی

با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود
هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی

لمع البرق من الطور و آنست به — فلعلی لک آت بشهاب قبس

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش — وه که بس بیخبر از غلغل چندین جرسی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن — حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم — جان نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی

چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ

یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

نوبهارست در آن کوش که خوشدل باشی — که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش — که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

چنگ در پرده همین میدهدت پند ولی — وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگرست — حیف باشد که ز کار همه غافل باشی

نقد عمرت ببرد غصهٔ دنیا بگزاف — گر شب و روز درین قصهٔ مشکل باشی

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست — رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد

صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

هزار جهد بکردم که یار من باشی — مرادبخش دل بیقرار من باشی

چراغ دیدهٔ شب زنده دار من گردی — انیس خاطر امیدوار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند — تو در میانه خداوندگار من باشی

از آن عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او — اگر کنم گلهٔ غمگسار من باشی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند — گرت ز دست برآید نگار من باشی

شبی بکلبهٔ احزان عاشقان آئی — دمی انیس دل سوگوار من باشی

شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من — گر آهوئی چو تو یکدم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کرده وظیفهٔ من — اگر ادا نکنی قرض دار من باشی

من این مراد ببینم بخود که نیم شبی — بجای اشک روان در کنار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

ایدل آندم که خراب از می گلگون باشی — بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی

در مقامی که صدارت بفقیران بخشند — چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن — شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

نقطهٔ عشق نمودم بتو هان سهو مکن — ور نه چون بنگری از دایره بیرون باشی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش — کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای
ورخود از تخمهٔ جمشید و فریدون باشی

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان
چند و چند از غم ایام جگرخون باشی

حافظا از فقر مکن ناله که گر شعر اینست
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی
خط بر صحیفهٔ گل و گلزار میکشی

اشک حرم نشین نهانخانهٔ مرا
زانسوی هفت پرده ببازار میکشی

کاهل روی چو باد صبا را ببوی زلف
هردم بقید سلسله در کار میکشی

هردم بیاد آن لب میگون و چشم مست
از خلوتم بخانهٔ خمّار میکشی

گفتی سر تو بستهٔ فتراک ما شود
سهلست اگر تو زحمت این بار میکشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم
وه زین کمان که بر من بیمار میکشی

باز آ که چشم بد ز رخت دفع می کند
ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

حافظ دگر چه می طلبی از نعیم دهر
می میخوری و طرّهٔ دلدار میکشی

سلیمی منذ حلّت بالعراق
اُلاقی من نواها ما الاقی

الا ای ساروان منزل دوست
الی رکبانکم طال اشتیاقی

خرد در زنده رود انداز و می نوش — بگلبانگ جوانان عراقی
ربیع العمر فی مرعی حماکم — حماک الله یا عهد التلاقی
بیا ساقی بده رطل گرانم — سقاک الله من کأس دهاق
جوانی باز می آرد بیادم — سماع چنگ و دست افشان ساقی
می باقی بده تا مست و خوشدل — بیاران برفشانم عمر باقی
درونم خون شد از نادیدن دوست — الا تعسا لایام الفراق
دموعی بعدکم لا تحقروها — فکم بحر عمیق من سواقی
دمی با نیک خواهان متفق باش — غنیمت دان امور اتفاقی
بساز ای مطرب خوشخوان خوشگو — بشعر فارسی صوت عراقی
عروسی بس خوشی ای دختر رز — ولی گه گه سزاوار طلاقی
مسیحای مجرد را برازد — که با خورشید سازد هم وثاقی

وصال دوستان روزی ما نیست
بخوان حافظ غزلهای فراقی

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی — بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی
بسا که گفته ام از شوق با دو دیدهٔ خود — ایا منازل سلمی فاین سلماک

عجیب واقعهٔ و غریب حادثهٔ　　　انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی

کرا رسد که کند عیب دامن پاکت　　　که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

ز خاک پای تو داد آب روی لاله و گل　　　چو کلک صنع رقم زد به آبی و خاکی

صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز　　　وهات شمسة کرم مطیب زاکی

دع التکاسل تغنم فقد جری مثل　　　که زاد راهروان چستی است و چالاکی

اثر نماند ز من بی شمایلت آری　　　اری مآثر محیای من محیاک

ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند

که همچو صنع خدائی ورای ادراکی

یا مبسما یحاکی درجا من اللآلی　　　یارب چه درخور آمد گردش خط هلالی

حالی خیال وصلت خوش میدهد فریبم　　　تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی

می ده که گرچه گشتم نامه سیاه عالم　　　نومید کی توان بود از لطف لایزالی

ساقی بیار جامی و ز خلوتم برون کش　　　تا در بدر بگردم قلاش و لاابالی

از چار چیز مگذر گر عاقلی و زیرک　　　امن و شراب بیغش معشوق و جای خالی

چون نیست نقش دوران در هیچ حال ثابت　　　حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی

صافیست جام خاطر در دور آصف عهد　　　قم فاسقنی رحیقا اصفی من الزلال

۲۹۱

الملک قد تباهی من جَدّه وجِدّه　　یارب که جاودان باد این قَدر و این معالی

مسند فروز دولت کانِ شکوه و شوکت

بُرهانِ مُلک و مِلّت بونصر بوالمعالی

سلام الله ماکرّ اللیالی　　وَجاوبت المثانی وَالمثالی

علی وادی الاراک و من علیها　　ودارِ باللوی فوق الرِّمال

دعاگوی غریبان جهانم　　وادعو بالتّواتر والتّوالی

بهر منزل که رو آرد خدا را　　نگه دارش بلطف لایزالی

منال ای دل که در زنجیر زلفش　　همه جمعیّتست آشفته حالی

ز خطّت صد جمال دیگر افزود　　که عمرت باد صد سال جلالی

تو می باید که باشی ورنه سهلست　　زیان مایهٔ جاهی و مالی

بر آن نقّاش قدرت آفرین باد　　که گردِ مه کشد خطّ هلالی

فحبّک راحتی فی کلّ حین　　و ذکرک مونسی فی کلّ حال

سویدای دل من تا قیامت　　مباد از شوق و سودای تو خالی

کجا یابم وصال چون تو شاهی　　منِ بد نامِ رندِ لااُبالی

خدا داند که حافظ را غرض چیست　　و علم الله حسبی من سؤالی

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی
خوش باش زانکه نبود این هر دو را زوالی

در وهم می نگنجد کاندر تصور عقل
آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی

شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را
هرگز بعمر روزی روزی شود وصالی

آندم که با تو باشم یکسال هست روزی
واندم که بی تو باشم یک لحظه هست سالی

چون من خیال رویت جانا بخواب بینم
کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت
شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل دوست خواهی

زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی

رفتم بباغ صبحدمی تا چنم گلی
آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی

مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا
واندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی

میگشتم اندر آن چمن و باغ دمبدم
میکردم اندر آن گل و بلبل تأملی

گل یار حسن گشته و بلبل قرین عشق
آنرا تفضلی نه و این را تبدلی

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب
گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی

بس گل شکفته میشود این باغ را ولی
کس بی بلای خار نچیدست از و گلی

حافظ مدار امید فرج از مدار چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی / وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم / در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی / هم سینه پر از آتش هم دیده پرآب اولی

من حالت زاهد را با خلق نخواهم گفت / این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین دست / در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری / چون تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون آی

رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

زان می عشق کزو پخته شود هر خامی / گرچه ماه رمضانست بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت / زلف شمشاد قدی ساعد سیم اندامی

روزه هر چند که مهمان عزیزست ای دل / صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی

مرغ زیرک بدر خانقه اکنون نپرد / که نهادست بهر مجلس وعظی دامی

گله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست / که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی

یار من چون بخرامد بتماشای چمن / برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

آن حریفی که شب و روز می صاف کشد / بود آیا که کند یاد ز دردآشامی

حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد
کام دشوار بدست آوری از خودکامی

که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی
که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی

شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم
که بهمت عزیزان برسم به نیک نامی

تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن
که بضاعتی نداریم و فکنده ایم دامی

عجب از وفای جانان که عنایتی نفرمود
نه بنامه‌ٔ پیامی نه بخامه‌ٔ سلامی

اگر این شراب خامست اگر آن حریف پخته
بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

ز رهم میفکن ای شیخ بدانه‌های تسبیح
که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی

سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مفروش
که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت
که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنان کشنده‌ را نکند کس انتقامی

اتت روائح رند الحمی و زاد غرامی
فدای خاک در دوست باد جان گرامی

پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت
من المبلغ عنی الی سعاد سلامی

بیا بشام غریبان و آب دیدهٔ من بین
بسان باده صافی در آبگینهٔ شامی

اذا تغرّد عن ذی الاراک طائر خیر　　فلا تفرّد عن روضها انین حمامی

بسی نماند که روز فراق یار سر آید　　رأیت من هضبات الحمی قباب خیام

خوشا دمی که در آئی و گویمت بسلامت　　قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقام

بعدت منک و قد صرت ذائبا کهلال　　اگرچه روی چو ماهت ندیده ام بتمامی

وان دعیت بخلد و صرت ناقض عهد　　فما تطیب نفسی و ما استطاب منامی

امید هست که زودت ببخت نیک ببینم　　تو شاد گشته بفرماندهی و من بغلامی

چو سلک در خوشابست شعر نغز تو حافظ

که گاه لطف سبق میبرد ز نظم نظامی

سینه مالامال درداست ای دریغا مرهمی　　دل ز تنهائی بجان آمد خدا را همدمی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو　　ساقیا جامی بمن ده تا بیاسایم دمی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت　　صعب روزی بوالعجب کاری پریشان عالمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل　　شاه ترکان فارغست از حال ما کو رستمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست　　ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست　　رهروی باید جهانسوزی نه خامی بیغمی

آدمی در عالم خاکی نمی‌آید بدست　　عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم　　کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق
کاندرین دریا نماید هفت دریا شبنمی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی　　کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی

قیاس کردم و تدبیر عقل در رهٔ عشق　　چو شبنمی است که بر بحر میکشد رقمی

بیا که خرقهٔ من گرچه رهن میکده هاست　　ز مال وقف نبینی بنام من درمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل　　پیاله گیر و بیاساز عمر خویش دمی

طبیب راه نشین درد عشق نشناسد　　برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم　　به آنکه بر در میخانه برکشم علمی

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند　　بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی

دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشقست　　اگر معاشر مائی بنوش نیش غمی

نمیکنم گله لیک ابر رحمت دوست　　بکشته زار جگر تشنگان نداد نمی

چرا بیک نی قندش نمیخرند آنکس　　که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست
جز از دعای شبی و نیاز صبحدمی

۲۹۷

احمد الله علی معدلة السلطان — احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد — آنکه میزیبد اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد — مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی

ماه اگر بی تو برآید بدونیمش بزنند — دولت احمدی و معجزهٔ سبحانی

جلوهٔ بخت تو دل میبرد از شاه و گدا — چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست — بخشش و کوشش خاقانی و چنگزخانی

گرچه دوریم بیاد تو قدح میگیریم — بعد منزل نبود در سفر روحانی

از گل پارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت — حبذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی

سر عاشق که نه خاک در معشوق بود — کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

ای نسیم سحری خاک در یار بیار
که کند حافظ ازو دیدهٔ دل نورانی

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی — حاصل از حیات ایجان این دمست تا دانی

کام بخشی گردون عمر در عوض دارد — جهد کن که از دولت داد عیش بستانی

باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد — گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی

زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت — عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی

محتسب نمیداند این قدر که صوفی را — جنس خانگی باشد همچو لعل رمّانی

با دعای شبخیزان ای شکردهان مستیز — در پناه یک اسمست خاتم سلیمانی

پند عاشقان بشنو وز درِ طرب باز آ — کاین همه نمی ارزد شغل عالم فانی

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی — کز غمش عجب بینم حال پیر کنعانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت — با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

میروی و مژگانت خون خلق میریزد — تیز میروی جانا ترسمت فرو مانی

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن — ابروی کمانداری میبرد به پیشانی

جمع کن باحسانی حافظ پریشان را — ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

گر تو فارغی از ما ای نگار سنگین دل
حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی — که هم نادیده می بینی و هم ننوشته میخوانی

ملامت گو چه دریابد میان عاشق و معشوق — نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

بیفشان زلف و صوفی را بپابازی و رقص آور — که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی

گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دلبندست — خدا را یک نفس بنشین گره بگشا ز پیشانی

ملک در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد — که در حسن تو لطفی دید بیش از حد انسانی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف جانانست — مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی

دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت — ندانی قدر وقت ای دل مگر وقتی که درمانی

ملول از همرهان بودن طریق کاروانی نیست — بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ

نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

گفتند خلایق که توئی یوسف ثانی — چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی

شیرین تر از آنی بشکر خنده که گویم — ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه — هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام — چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی

گوئی بدهم کامت و جانت بستانم — ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند — بیمار که دیدست بدین سخت کمانی

چون اشک بیندازیش از دیدهٔ مردم

آنرا که دمی از نظر خویش برانی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی — گذر بکوی فلان کن در آن زمان که تو دانی

تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهت — بمردمی نه بفرمان چنان بران که تو دانی

بگو که جان عزیزم ز دست رفت خدا را / ز لعل روح فزایش ببخش آن که تو دانی

من این حروف نوشتم چنانکه غیر ندانست / تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست / اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

امید در کمر زرکشت چگونه ببندم / دقیقه ایست نگارا در آن میان که تو دانی

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی / فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم / اگرچه در پیم افتند هردم انجمنی

هرآنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد / فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود / بزهد همچو توئی یا بفسق همچو منی

ز تندباد حوادث نمی توان دیدن / درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

ببین در آینهٔ جام نقش بندی غیب / که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت / عجب که بوی گلی هست و رنگ نسترنی

بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند / چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ / کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

نوش کن جام شراب یک منی
تا بدان بیخ غم از دل برکنی

دل گشاده دار چون جام شراب — سر گرفته چند چون خُمّ دنی
چون ز جام بیخودی رطلی کشی — کم زنی از خویشتن لاف منی
سنگسان شو در قدم نی همچو آب — جمله رنگ آمیزی و تردامنی
دل بمی دربند تا مردانه وار — گردن سالوس و تقوی بشکنی

خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر
خویشتن در پای معشوق افکنی

صبحست ژاله میچکد از ابر بهمنی — برگ صبوح ساز و بده جام یک منی
در بحر مائی و منی افتاده ام بیار — می تا خلاص بخشدم از مائی و منی
خون پیاله خور که حلالست خون او — در کار یار باش که کاریست کردنی
ساقی بدست باش که غم در کمین ماست — مطرب نگاه دار همین ره که میزنی
می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت — خوش بگذران و بشنو ازین پیر منحنی

ساقی به بی نیازی رندان که می بده
تا بشنوی ز صوت مغنی هوالغنی

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی
سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

دردمندان بلا زهر هلاهل دارند
قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی

رنج ما را که توان برد بیک گوشهٔ چشم
شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیدهٔ ما چو بامید تو دریاست چرا
بتفرج گذری بر لب دریا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت کردند
قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد
از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده بابروی چو محرابش بر
که دعائی ز سر صدق جز آنجا نکنی

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد
حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است
عیش با آدمئی چند پریزاده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان
گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات
مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

کار خود گر بکرم باز گذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

ای صبا بندگی خواجه جلال الدّین کن
که جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی

ایدل بکوی عشق گذاری نمیکنی
اسباب جمع داری و کاری نمیکنی

چوگان حکم در کف و گوئی نمیزنی
باز ظفر بدست و شکاری نمیکنی

این خون که موج میزند اندر جگر ترا
در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی

مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا
بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی

ترسم کزین چمن نبری آستین گل
کز گلشنش تحمّل خاری نمیکنی

در آستین جان تو صد نافه مدرجست
وان را فدای طرّهٔ یاری نمیکنی

ساغر لطیف و دلکش و می افکنی بخاک
واندیشه از بلای خماری نمیکنی

حافظ برو که بندگی پادشاه وقت
گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

سحرگه رهروی در سرزمینی
همیگفت این معما با قرینی

که ایصوفی شراب آنگه شود صاف
که در شیشه بر آرد اربعینی

خدا زان خرقه بیزار است صدبار
که صد بت باشدش در آستینی

مروّت گرچه نامی بی نشانست
نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن　　اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
نمی‌بینم نشاط عیش در کس　　نه درمان دلی نه درد دینی
درونها تیره شد باشد که از غیب　　چراغی بر کند خلوت نشینی
گر انگشت سلیمانی نباشد　　چه خاصیت دهد نقش نگینی
اگرچه رسم خوبان تندخوئیست　　چه باشد گر بسازد با غمینی
ره میخانه بنما تا بپرسم　　مآل خویش را از پیش بینی

نه حافظ را حضور درس خلوت
نه دانشمند را علم الیقینی

تو مگر بر لب آبی بهوس بنشینی　　ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی
بخدائی که توئی بندهٔ بگزیدهٔ او　　که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی
گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست　　بی دلی سهل بود گر نبود بی دینی
ادب و شرم ترا خسرو مهرویان کرد　　آفرین بر تو که شایستهٔ صد چندینی
عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار　　ظاهراً مصلحت وقت در آن می بینی
صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم　　عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی
باد صبحی بهوایت ز گلستان برخاست　　که تو خوشتر ز گل و تازه تر از نسرینی

شیشه بازیِ سرشکم نگری از چپ و راست   گر برین منظرِ بینش نفسی بنشینی

سخنی بی غرض از بندهٔ مخلص بشنو   ای که منظورِ بزرگان حقیقت بینی

نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد   بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

سیل این اشک روان صبر و دل حافظ برد   بلغ الطّاقة یا مقلة عینی بینی

تو بدین نازکی و سرکشی ای شمع چگل
لایق بندگی خواجه جلال الدّینی

ساقیا سایهٔ ابرست و بهار و لب جوی   من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی

بوی یکرنگی ازین نقش نمی آید خیز   دلق آلودهٔ صوفی بمی ناب بشوی

سفله طبعست جهان بر کرمش تکیه مکن   ای جهاندیده ثبات قدم از سفله مجوی

دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر   از در عیش در آ و برهِ عیب مپوی

شکر آنرا که دگر باز رسیدی ببهار   بیخ نیکی بنشان و ره تحقیق بجوی

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز   ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید   خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی — میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل — تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی — تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد — زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

این قصهٔ عجب شنو از بخت واژگون — ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

خوش وقت بوریا و گدائی و خواب امن — کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

چشمت بغمزه خانهٔ مردم خراب کرد — مخموریت مباد که خوش مست میروی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر — کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد

کاشفته گشت طرهٔ دستار مولوی

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی — تا راهرو نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق — هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی — تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد — آنگه رسی بخویش که بیخواب و خور شوی

گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد — بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر | کز آب هفت بحر بیک موی تر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود | در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی
وجه خدا اگر شودت منظر نظر | زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود | در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصالست حافظا
باید که خاک درگه اهل هنر شوی

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی | گفت باز آی که دیرینهٔ این درگاهی
همچو جم جرعهٔ ما کش که ز سرّ دو جهان | پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی
بر در میکده رندان قلندر باشند | که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای | دست قدرت نگر و منصب صاحبجاهی
سر ما و در میخانه که طرف بامش | بفلک بر شده دیوار بدین کوتاهی
قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن | ظلماتست بترس از خطر گمراهی
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل | کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
تو دم فقر ندانی زدن از دست مده | مسند خواجگی و مجلس توران شاهی
حافظ خام طمع شرمی از این قصه بدار | عملت چیست که فردوس برین میخواهی

۴۰۸

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی
در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده	صد چشمه آب حیوان از قطرهٔ سیاهی
بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم	ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خواهی
در حکمت سلیمان هر کس که شک نماید	بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
باز ار چه گاهگاهی بر سر نهد کلاهی	مرغان قاف دانند آیین پادشاهی
تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب	تنها جهان بگیرد بی‌منت سپاهی
کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار	تعویذ جان فزائی افسون عمر کاهی
ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت	وی دولت تو ایمن از وصمت تباهی
ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات	تا خرقه‌ها بشوئیم از عجب خانقاهی
عمریست پادشاها کز می تهیست جامم	اینک ز بنده دعوی و زمحتسب گواهی
گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد	یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی
دانم دلت ببخشد بر عجز شب‌نشینان	گر حال بنده پرسی از باد صبحگاهی
جائی که برق عصیان بر آدم صفی زد	ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی
حافظ چو پادشاهت گه گاه میبرد نام	رنجش ز بخت منما باز آ بعذر خواهی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی
خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی

دل که آیینهٔ شاهیست غباری دارد / از خدا میطلبم صحبت روشن رائی
کرده ام توبه بدست صنم باده فروش / که دگر می نخورم بی رُخ بزم آرائی
نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مَرَنج / نروند اهل نظر از پی نابینائی
شرح این قصه مگر شمع برآرد بزبان / ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی
جویها بسته ام از دیده بدامان که مگر / در کنارم بنشانند سهی بالائی
کشتی باده بیاور که مرا بی رُخ دوست / گشت هر گوشهٔ چشم از غم دل دریائی
سخن غیر مگو با من معشوقه پرست / کز وی و جام میم نیست بکس پروائی
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت / بر در میکدهٔ با دف و نی ترسائی

گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردائی

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمائی / خیال سبز خطی نقش بسته ام جائی
امید هست که منشور عشقبازی من / از آن کمانچهٔ ابرو رسد بطغرائی
سرم ز دست بشد چشم از انتظار بسوخت / در آرزوی سر و چشم مجلس آرائی

مکدرست دل آتش بخرقه خواهم زد بیا ببین که کرا میکند تماشائی

بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید که میرویم بداغ بلند بالائی

زمام دل بکسی داده ام من درویش که نیستش بکس از تاج و تخت پروائی

در آن مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند عجب مدار سری اوفتاده در پائی

مرا که از رُخ او ماه در شبستانست کجا بود بفروغ ستاره پروائی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب که حیف باشد ازو غیر او تمنائی

دُرر ز شوق برآرند ماهیان به نثار
اگر سفینهٔ حافظ رسد بدریائی

سلامی چو بوی خوش آشنائی بدان مردم دیدهٔ روشنائی

درودی چو نور دل پارسایان بدان شمع خلوتگه پارسائی

نمی بینم از همدمان هیچ برجای دلم خونشد از غصه ساقی کجائی

زکوی مغان رُخ مگردان که آنجا فروشند مفتاح مشکل گشائی

عروس جهان گرچه در حدّ حسنست ز حد میبرد شیوهٔ بیوفائی

دل خستهٔ من گرش همتی هست نخواهد ز سنگین دلان مُومیائی

می صوفی افکن کجا می فروشند که در تابم از دست زهد ریائی

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند | که گوئی نبودست خود آشنائی

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع | بسی پادشائی کنم در گدائی

بیاموزمت کیمیای سعادت | ز همصحبت بد جدائی جدائی

مکن حافظ از جور دوران شکایت

چه دانی تو ای بنده کار خدائی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی | دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آئی

دایم گل این بستان شاداب نمی ماند | دریاب ضعیفان را در وقت توانائی

دیشب گله زلفش با باد همی کردم | گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودائی

صد باد صبا اینجا با سلسله می رقصند | اینست حریف ایدل تا باد نه پیمائی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد | کز دست بخواهد شد پایاب شکیبائی

یارب بکه شاید گفت این نکته که در عالم | رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجائی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست | شمشاد خرامان کن تا باغ بیارائی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی | وی یاد توام مونس در گوشه تنهائی

در دایره قسمت ما نقطه تسلیمیم | لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست | کفرست درین مذهب خودبینی و خودرائی

زین دایرهٔ مینا خونین جگرم می ده / تا حل کنم این مشکل در ساغر مینائی

حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدائی

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدر آئی / هر جا که روی زود پشیمان بدر آئی
هش دار که گر وسوسهٔ عقل کنی گوش / آدم صفت از روضهٔ رضوان بدر آئی
شاید که به آبی فلکت دست نگیرد / گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدر آئی
جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح / باشد که چو خورشید درخشان بدر آئی
چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت / کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آئی
در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد / وقتست که همچون مه تابان بدر آئی
بر رهگذرت بسته ام از دیده دو صد جوی / تا بو که تو چون سرو خرامان بدر آئی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مهرو
باز آید و از کلبهٔ احزان بدر آئی

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجوئی / این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگوئی
مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را / لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بوئی
شمشاد خرامان کن و آهنگ گلستان کن / تا سرو بیاموزد از قد تو دلجوئی

تا غنچهٔ خندانت دولت بکه خواهد داد — ای شاخ گل رعنا از بهر که میروئی
امروز که بازارت پرجوش خریدارست — دریاب وبنه گنجی از مایهٔ نیکوئی
چون شمع نکوروئی در رهگذر بادست — طرف هنری بربند از شمع نکوروئی
آن طرّه که هر جعدش صد نافهٔ چین ارزد — خوش بودی اگر بودی بوئیش زخوشخوئی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آمد
بلبل بنواسازی حافظ بغزل گوئی

ایضاً له

الا ای آهوی وحشی کجائی — مرا باتست چندین آشنائی
دوتنها و دو سرگردان دو بیکس — دد و دامت کمین از پیش و از پس
بیا تا حال یکدیگر بدانیم — مراد هم بجوئیم ار توانیم
که می بینم که این دشت مشوّش — چراگاهی ندارد خرّم و خوش
که خواهد شد بگوئید ای رفیقان — رفیق بیکسان یار غریبان
مگر خضر مبارک پی درآید — زیمن همتش کاری گشاید
مگر وقت وفا پروردن آمد — که فالم لا تذرنی فرداً آمد
چنینم یاد هست از پیر دانا — فراموشم نشد هرگز همانا

که روزی رهروی در سرزمینی / بلطفش گفت رندی ره‌نشینی

که ای سالک چه در انبانه داری / بیا دامی بنه گر دانه داری

جوابش داد گفتا دام دارم / ولی سیمرغ می باید شکارم

بگفتا چون بدست آری نشانش / که از ما بی‌نشانست آشیانش

چو آن سرو روان شد کاروانی / چو شاخ سرو میکن دیده‌بانی

مده جام می و پای گل از دست / ولی غافل مباش از دهر سرمست

لب سرچشمه‌ای و طرف جوئی / نم اشکی و با خود گفت‌وگوئی

نیاز من چه وزن آرد بدین ساز / که خورشید غنی شد کیسه‌پرداز

بیاد رفتگان و دوستداران / موافق گرد با ابر بهاران

چنان بی رحم زد تیغ جدائی / که گوئی خود نبودست آشنائی

چو نالان آمدت آب روان پیش / مدد بخشش ز آب دیدهٔ خویش

نکرد آن همدم دیرین مدارا / مسلمانان مسلمانان خدا را

مگر خضر مبارک پی تواند / که این تنها بدان تنها رساند

تو گوهر بین و از خر مهره بگذر / ز طرزی کان نگردد شهره بگذر

چو من ماهی کلک آرم بتحریر / تو از نون والقلم میپرس تفسیر

روان را با خرد درهم سرشتم وزان تخمی که حاصل بود کشتم
فرح بخشی درین ترکیب پیداست که نغز شعر و مغز جان اجزاست
بیا وز نکهت این طیب امید مشام جان معطر ساز جاوید
که این نافه ز چین جیب حورست نه آن آهو که از مردم نفورست
رفیقان قدر یکدیگر بدانید چو معلومست شرح از بر مخوانید
مقالات نصیحت گو همین است که سنگ انداز هجران در کمین است

ایضاً له

بیا ساقی آن می که حال آورد کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده ام وزین هر دو بی حاصل افتاده ام
بیا ساقی آن می که عکسش ز جام بکیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم بآواز نی که جمشید کی بود و کاووس کی
بیا ساقی آن کیمیای فتوح که با گنج قارون دهد عمر نوح
بده تا برویت گشایند باز در کامرانی و عمر دراز
بیا ساقی آن می کزو جام جم زند لاف بینائی اندر عدم
بمن ده که گردم بتائید جام چو جم آگه از سر عالم تمام

دم از سیر این دیر دیرینه زن   صلائی بشاهان پیشینه زن

همان منزلست این جهان خراب   که دیدست ایوان افراسیاب

کجا رای پیران لشکر کشش   کجا شیده آن ترک خنجر کشش

نه تنها شد ایوان و قصرش بباد   که کس دخمه نیزش ندارد بیاد

همان مرحله ست این بیابان دور   که گم شد درو لشکر سلم و تور

بده ساقی آن می که عکسش ز جام   بکیخسرو و جم فرستد پیام

چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج   که یک جو نیرزد سرای سپنج

بیا ساقی آن آتش تابناک   که زردشت میجویدش زیر خاک

بمن ده که در کیش رندان مست   چه آتش پرست و چه دنیا پرست

بیا ساقی آن بکر مستور مست   که اندر خرابات دارد نشست

بمن ده که بدنام خواهم شدن   خراب می و جام خواهم شدن

بیا ساقی آن آب اندیشه سوز   که گر شیر نوشد شود بیشه سوز

بده تا روم بر فلک شیرگیر   بهم برزنم دام این گرگ پیر

بیا ساقی آن می که حور بهشت   عبیر ملایک در آن می سرشت

بده تا بخوری در آتش کنم   مشام خرد تا ابد خوش کنم

بده ساقی آن می که شاهی دهد — بپاکی او دل گواهی دهد
میم ده مگر گردم از عیب پاک — برآرم بعشرت سری زین مغاک
چو شد باغ روحانیان مسکنم — در اینجا چرا تخته بند تنم
شرابم ده و روی دولت ببین — خرابم کن و گنج حکمت ببین
من آنم که چون جام گیرم بدست — ببینم در آن آینه هرچه هست
بمستی دم پادشاهی زنم — دم خسروی در گدائی زنم
بمستی توان دَرّ اسرار سُفت — که در بیخودی راز نتوان نهفت
که حافظ چو مستانه سازد سُرود — ز چرخش دهد زهره آواز رُود
مغنی کجائی بگلبانگ رود — بیاد آور آن خسروانی سُرود
که تا وجد را کارسازی کنم — برقص آیم و خرقه بازی کنم
باقبال دارای دیهیم و تخت — بهین میوهٔ خسروانی درخت
خدیو زمین پادشاه زمان — مه بُرج دولت شه کامران
که تمکین اورنگ شاهی ازوست — تن آسایش مُرغ و ماهی ازوست
فروغ دل و دیدهٔ مقبلان — ولینعمت جان صاحبدلان
الا ای همای همایون نظر — خجسته سروش مبارک خبر

فلک را گهر در صدف چون تو نیست فریدون و جم را خلف چون تو نیست
بجای سکندر بمان سالها بدانا دلی کشف کن حالها
سر فتنه دارد دگر روزگار من و مستی و فتنهٔ چشم یار
یکی تیغ داند زدن روزِ کار یکی را قلم زن کند روزگار
مغنی بزن آن نوآیین سرود بگو با حریفان بآواز رود
مرا با عدو عاقبت فرصتست که از آسمان مژدهٔ نصرتست
مغنی نوای طرب ساز کن بقول و غزل قصه آغاز کن
که بار غمم بر زمین دوخت پای بضرب اصولم برآور زجای
مغنی نوائی بگلبانگ رود بگوی و بزن خسروانی سرود
روان بزرگان زخود شاد کن ز پرویز و از باربد یاد کن
مغنی از آن پرده نقشی بیار ببین تا چه گفت از درون پرده دار
چنان برکش آواز خنیاگری که ناهید چنگی برقص آوری
رهی زن که صوفی بحالت رود بمستی وصلش حوالت رود
مغنی دف و چنگ را ساز ده بآیین خوش نغمه آواز ده
فریب جهان قصهٔ روشن است ببین تا چه زاید شب آبستن است

مغنی ملولم دو تا نی بزن | بیکتائی او که تا نی بزن
همی بینم از دور گردون شگفت | ندانم کرا خاک خواهد گرفت
دگر رند مغ آتشی میزند | ندانم چراغ که بر میکند
درین خونفشان عرصهٔ رستخیز | تو خون صراحی و ساغر بریز
بمستان نوید سرودی فرست | بیاران رفته درودی فرست

ایضاً له

تو نیک و بد خود هم از خود بپرس | چرا بایدت دیگری محتسب
و من یتق الله یجعل له | و یرزقه من حیث لا یحتسب

ایضاً له

سرای مدرسه و بحث علم و طاق رواق | چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست
سرای قاضی یزد ار چه منبع فضل است | خلاف نیست که علم نظر در آنجا نیست

ایضاً له

آصف عهد زمان جان جهان تورانشاه | که درین مزرعه جز دانهٔ خیرات نکشت
ناف هفته بد و از ماه صفر کاف و الف | که بگلشن شد و این گلخن پر دود بهشت
آنکه میلش سوی حق بینی و حق گوئی بود | سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت

ایضاً له

بهاءُ الحق والدین طاب مثواه / امام سنّت و شیخ جماعت
چو میرفت از جهان این بیت میخواند / بر اهل فضل و ارباب براعت
بطاعت قرب ایزد میتوان یافت / قدم در نه گرت هست استطاعت
بدین دستور تاریخ وفاتش / برون آر از حروف قرب طاعت

ایضاً له

قوّت شاعرهٔ من سحر از فرط ملال / متنفّر شده از بنده گریزان میرفت
نقش خوارزم و خیال لب جیحون میبست / با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت
میشد آنکس که جز او جان سخن کس نشناخت / من همیدیدم و از کالبدم جان میرفت
چون همی گفتمش ای مونس دیرینهٔ من / سخت میگفت و دل آزرده و گریان میرفت
گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با من / کان شکر لهجهٔ خوشخوان خوش الحان میرفت
لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت / زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت
پادشاها ز سر لطف و کرم بازش خوان / چکند سوخته از غایت حرمان میرفت

ایضاً له

رحمن لایموت چو آن پادشاه را / دید آنچنان کزو عمل الخیر لایفوت

بانش غریق رحمت خود کرد تا بود تاریخ این معامله رحمان لایموت

ایضاً له

بعهد سلطنت شاه شیخ ابو اسحق بپنج شخص عجب ملک فارس بود آباد
نخست پادشهی همچو او ولایت بخش که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد
دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین که قاضی به از و آسمان ندارد یاد
دگر بقیهٔ ابدال شیخ امین الدین که یمن همت او کارهای بسته گشاد
دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف بنای کار مواقف بنام شاه نهاد
دگر کریم چو حاجی قوام دریا دل که نام نیک ببرد از جهان ببخشش و داد
نظیر خویش نبگذاشتند و بگذشتند خدای عزوجل جمله را بیامرزاد

ایضاً له

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو شد ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد
زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد
ایکه انشاء عطارد صفت شوکت تست عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد
طیرهٔ جلوهٔ طوبی قد چون سرو تو شد غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد
نه بتنها حیوانات و نباتات و جماد هرچه در عالم امرست بفرمان تو باد

ایضاً له

داد گرا ترا فلک جرعه کش پیاله باد   دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد
ذروهٔ کاخ رتبتت راست ز فرط ارتفاع   راهروان وهم را راه هزار ساله باد
ای مه برج منزلت چشم و چراغ عالمی   بادهٔ صاف دایمت در قدح و پیاله باد
چون بهوای مدحتت زهره شود ترانه ساز   حاسدت از سماع آن محرم آه و ناله باد
نه طبق سپهر و آن قرصهٔ ماه و خور که هست   بر لب خوان قسمتت سهل ترین نواله باد
دختر فکر بکر من محرم مدحت تو شد   مهر چنان عروس را هم بکفت حواله باد

ایضاً له

روح القدس آن سروش فرخ   بر قبهٔ طارم زبرجد
میگفت سحرگهی که یا رب   در دولت و حشمت مخلّد
بر مسند خسروی بماناد   منصورِ مظفرِ محمّد

ایضاً له

بسمع خواجه رسان ای ندیم وقت شناس   بخلوتی که در و اجنبی صبا باشد
لطیفهٔ بمیان آر و خوش بخندانش   بنکتهٔ که دلش را بدان رضا باشد
پس آنگهش ز کرم این قدر بلطف بپرس   که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

ایضاً له

شمه‌ای از داستان عشق شورانگیز ماست	این حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند
هیچ مژگان دراز و عشوهٔ جادو نکرد	آنچه آن زلف دراز و خال مشکین کرده‌اند
ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست	قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند
در سفالین کاسهٔ رندان بخواری منگرید	کاین حریفان خدمت جام جهان بین کرده‌اند
نکهت جانبخش دارد خاک کوی دلبران	عارفان آنجا مشام عقل مشکین کرده‌اند
ساقیا دیوانه‌ای چون من کجا در بر کشد	دختر رز را که نقد عقل کابین کرده‌اند
خاکیان بی بهره‌اند از جرعهٔ کأس الکرام	این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده‌اند
شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست	این کرامت همرهٔ شهباز و شاهین کرده‌اند

ایضاً له

اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش	از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود
با آن وجود و آن عظمت زیر خاک رفت	در نصف ماه ذی قعده از عرصهٔ وجود
تا کس امید جود ندارد دگر ز کس	آمد حروف سال وفاتش امید جود

ایضاً له

دل منه بر دنیی و اسباب او	زانکه از وی کس وفاداری ندید

کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد — کس رطب بی خار ازین بستان نچید
هر بایامی چراغی برفروخت — چون تمام افروخت بادش در دمید
بی تکلف هرکه دل بر وی نهاد — چون بدیدی خصم خود می پرورید
شاه غازی خسرو گیتی ستان — آنکه از شمشیر او خون می چکید
گه بیک حمله سپاهی میشکست — گه بهوئی قلب گاهی میدرید
از نهیبش پنجه می افکند شیر — در بیابان نام او چون می شنید
سروران را بی سبب میکرد حبس — گردنان را بی خطر سر میبرید
عاقبت شیراز و تبریز و عراق — چون مسخر کرد وقتش در رسید
آنکه روشن بد جهان بینش بدو — میل در چشم جهان بینش کشید

ایضاً له

بر سر بازار جانبازان منادی میزنند — بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید
دختر رز چند روزی شد که از ما گم شدست — رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید
جامهٔ دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب — عقل و دانش برد و شد تا ایمن از وی نغنوید
هرکه آن تلخم دهد حلوا بها جانش دهم — ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ در روید
دختری شبگرد تند تلخ گلرنگ است و مست — گر بیابیدش بسوی خانهٔ حافظ برید

ایضاً له

برادر خواجه عادل طاب مثواه — پس از پنجاه و نه سال از حیاتش
بسوی روضهٔ رضوان سفر کرد — خدا راضی ز افعال و صفاتش
خلیل عادلش پیوسته برخوان — وز آنجا فهم کن سال وفاتش

ایضاً له

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق — آیتی در وفا و در بخشش
هر که بخراشدت جگر بجفا — همچو کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه‌فکن — هر که سنگت زند ثمر بخشش
از صدف یاد دار نکتهٔ حلم — هر که بُرّد سرت گهر بخشش

ایضاً له

زان حبّهٔ خضرا خور کز روی سبکروحی — هر کو بخورد یک جو بر بیخ زند سی مُرغ
زان لقمه که صوفی را در معرفت اندازد — یک ذرّه و صد مستی یکدانه و صد سیمُرغ

ایضاً له

مجد دین سرور و سلطان قضات اسمعیل — که زدی کلک زبان آورش از شرع نطق
ناف هفته بدو از ماه رجب کاف و الف — که برون رفت ازین خانهٔ بی نظم و نسق

کنف رحمت حق منزل او دان وانگه | سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

ایضاً له

بلبل و سرو و سمن یاسمن و لاله و گل | هست تاریخ وفات شه مشکین کاکل
خسرو روی زمین غوث زمان بو اسحق | که بمه طلعت او نازد و خندد بر گل
جمعهٔ بیست و دوم ماه جمادی الاول | در پسین بود که پیوسته شد از جزو بکل

ایضاً له

سال و فال و مال و حال و اصل و نسل و تخت و بخت | بادت اندر شهریاری برقرار و بر دوام
سال خرم فال نیکو مال وافر حال خوش | اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

ایضاً له

سرور اهل عمایم شمع جمع انجمن | صاحب صاحبقران خواجه قوام الدین حسن
سادس ماه ربیع الآخر اندر نیم روز | روز آدینه بحکم کردگار ذوالمنن
هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر | مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن
مرغ روحش کو همای آشیان قدس بود | شد سوی باغ بهشت از دام این دار المحن

ایضاً له

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند | چه دید اندر خم این طاق رنگین

بجای لوح سیمین در کنارش　　فلک بر سر نهادش لوح سنگین

ایضاً له

درین ظلمت سرا تا کی ببوی دوست بنشینم　　گهی انگشت بر دندان گهی سر بر سر زانو
بیا ای طایر دولت بیاور مژدهٔ وصلی　　عسی الایام ان یرجعن قوما کالذی کانوا

ایضاً له

ای معرّا اصل عالی جوهرت از حرص و آز　　وی مبرّا ذات میمون اخترت از زرق و ریو
در بزرگی کی روا باشد که تشریفات را　　از فرشته باز گیری آنگهی بخشی بدیو

ایضاً له

ساقیا پیمانه پر کن زانکه صاحب مجلست　　آرزو می بخشد و اسرار میدارد نگاه
جنّت نقدست اینجا عیش و عشرت تازه کن　　زانکه در جنّت خدا بر بنده ننویسد گناه
دوستداران دوستکامند و حریفان با ادب　　پیشکاران نیکنام و صف نشینان نیکخواه
ساز چنگ آهنگ عشرت صحن مجلس جای رقص　　خال جانان دانهٔ دل زلف ساقی دام راه
دور ازین بهتر نباشد ساقیا عشرت گزین　　حال ازین خوشتر نباشد حافظا ساغر بخواه

ایضاً له

بگوش جان رهی منهی ندا در داد　　ز حضرت احدی لا اله الا الله

که ای عزیز کسی را که خواریست نصیب
حقیقت آنکه نیابد بزور منصب و جاه

بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد
گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

ایضاً له

بروز شنبهٔ سادس ز ماه ذی الحجه
بسال هفتصد و شصت از جهان بشد ناگاه

ز شاهراه سعادت بباغ رضوان رفت
وزیر کامل ابونصر خواجه فتح الله

ایضاً له

بمن سلام فرستاد دوستی امروز
که ای نتیجهٔ کلکت سواد بینائی

پس از دو سال که بخت بخانه باز آورد
چرا ز خانهٔ خواجه بدر نمی‌آئی

جواب دادم و گفتم بدار معذورم
که این طریقه نه خودکامیست و خودرائی

وکیل قاضیم اندر گذر کمین کردست
بکف قبالهٔ دعوی چو مار شیدائی

که گر برون نهم از آستان خواجه قدم
بگیردم سوی زندان برد برسوائی

جناب خواجه حصار منست گر اینجا
کسی نفس زند از حجت تقاضائی

بعون قوت بازوی بندگان وزیر
بسیلیش بشکافم دماغ سودائی

همیشه باد جهانش بکام و از سر صدق
کمر ببندگیش بسته چرخ مینائی

ایضاً له

گدا اگر گهر پاک داشتی در اصل / بر آب نطفهٔ شرمش مدار بایستی
ور آفتاب نکردی فسوس جام زرش / چرا تهی ز می خوشگوار بایستی
وگر سرای جهان را سر خرابی نیست / اساس او به ازین استوار بایستی
زمانه گر نه زر قلب داشتی کارش / بدست آصف صاحب عیار بایستی
چو روزگار بجز این یک عزیز بیش نداشت / بعمر مهلتی از روزگار بایستی

ایضاً له

آن میوهٔ بهشتی کامد بدستت ای جان / در دل چرا نکشتی از دست چون بهشتی
تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند / سر جمله اش فروخوان از میوهٔ بهشتی

ایضاً له

خسروا دادگرا شیر دلا بحر کفا / ای جلال تو بانواع هنر ارزانی
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد / صیت مسعودی و آوازهٔ شه سلطانی
گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم / این که شد روز سفیدم چو شب ظلمانی
در سه سال آنچه بیندوختم از شاه و وزیر / همه بر بود بیکدم فلک چوگانی
دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر / گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی

بسته برآخور او استر من جو میخورد | تیزه افشاند بمن گفت مرا میدانی
هیچ تعبیر نمیدانمش این خواب که چیست | تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

ایضاً له

ساقیا باده که اکسیر حیاتست بیار | تا تن خاکی من عین بقا گردانی
چشم بر دور قدح دارم و جان بر کف دست | بسر خواجه که تا آن ندهی نستانی
همچو گل بر چمن از باد میفشان دامن | زانکه در پای تو دارم سر جان افشانی
بر مثانی و مثالث بنواز ای مطرب | وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی

ایضاً له

پادشاها لشکر توفیق همراه تواند | خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی
با چنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت | آگهی و خدمت دلهای آگه میکنی
با فریب رنگ این نیلی خم زنگار فام | کار بر وفق مراد صبغة الله میکنی
آنکه ده با هفت و نیم آورد بس سودی نکرد | فرصتت بادا که هفت و نیم باده میکنی

رباعیات

جز نقش تو در نظر نیامد ما را | جز کوی تو رهگذر نیامد ما را
خواب ارچه خوش آمد همه را در عهدت | حقا که بچشم در نیامد ما را

ایضاً له

برگیر شراب طرب انگیز و بیا　　پنهان ز رقیب سفله بستیز و بیا
مشنو سخن خصم که بنشین و مرو　　بشنو ز من این نکته که برخیز و بیا

ایضاً له

گفتم که لبت گفت لبم آب حیات　　گفتم دهنت گفت زهی حب نبات
گفتم سخن تو گفت حافظ گفتا　　شادی همه لطیفه گویان صلوات

ایضاً له

ماهی که قدش بسرو میماند راست　　آیینه بدست و روی خود می آراست
دستارچه پیشکشش کردم گفت　　وصلم طلبی زهی خیالی که تراست

ایضاً له

من با کمر تو در میان کردم دست　　پنداشتمش که در میان چیزی هست
پیداست از آن میان چو بربست کمر　　تا من ز کمر چه طرف خواهم بربست

ایضاً له

تو بدری و خورشید ترا بنده شدست　　تا بندهٔ تو شدست تابنده شدست
زانروی که از شعاع نور رخ تو　　خورشید منیر و ماه تابنده شدست

ایضاً له

هر روز دلم بزیر باری دگر است   در دیدهٔ من ز هجر خاری دگر است
من جهد همی کنم قضا میگوید   بیرون ز کفایت تو کاری دگر است

ایضاً له

ماهم که رخش روشنی خور بگرفت   گرد خط او چشمهٔ کوثر بگرفت
دلها همه در چاه زنخدان انداخت   وانگه سر چاه را بعنبر بگرفت

ایضاً له

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت   وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست   تا در نگرد که بی تو چون خواهم خفت

ایضاً له

نی قصهٔ آن شمع چگل بتوان گفت   نی حال دل سوخته دل بتوان گفت
غم در دل تنگ من از آنست که نیست   یک دوست که با او غم دل بتوان گفت

ایضاً له

اول بوفا می وصالم در داد   چون مست شدم جام جفا را سر داد
پر آب دو دیده و پر آتش دل   خاک ره او شدم بباد م در داد

ایضاً له

نی دولت دنیا بستم می ارزد　　نی لذت مستیش الم می ارزد
نه هفت هزار ساله شادی جهان　　این محنت هفت روزه غم می ارزد

ایضاً له

هر دوست که دم زد ز وفا دشمن شد　　هر پاک روی که بود تر دامن شد
گویند شب آبستن و اینست عجب　　کو مرد ندید از چه آبستن شد

ایضاً له

چون غنچهٔ گل قرابه پرداز شود　　نرگس بهوای می قدح ساز شود
فارغ دل آنکسی که مانند حباب　　هم در سر میخانه سرانداز شود

ایضاً له

با می بکنار جوی می باید بود　　وز غصه کناره جوی می باید بود
این مدت عمر ما چو گل ده روزست　　خندان لب و تازه روی می باید بود

ایضاً له

این گل ز بر همنفسی می آید　　شادی بدلم از و بسی می آید
پیوسته از آن روی کنم همدمیش　　کز رنگ ویم بوی کسی می آید

ایضاً له

از چرخ بهر گونه همی دار امید
وز گردش روزگار میلرز چو بید
گفتی که پس از سیاه رنگی نبود
پس موی سیاه من چرا گشت سفید

ایضاً له

ایام شبابست شراب اولیتر
با سبزخطان باده ناب اولیتر
عالم همه سربسر رباطیست خراب
در جای خراب هم خراب اولیتر

ایضاً له

خوبان جهان صید توان کرد بزر
خوش خوش بر از ایشان بتوان خورد بزر
نرگس که کله دار جهانست ببین
کو نیز چگونه سر درآورد بزر

ایضاً له

سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر
و آغاز پری نهاد پیمانهٔ عمر
بیدار شو ایخواجه که خوش خوش بکشد
حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر

ایضاً له

عشق رخ یار بر من زار مگیر
بر خسته دلان رند خمار مگیر
صوفی چو تو رسم رهروان میدانی
بر مردم رند نکته بسیار مگیر

ایضاً له

در سنبلش آویختم از روی نیاز گفتم من سودازده را کار بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

ایضاً له

مردی ز کننده در خیبر پرس اسرار کرم ز خواجهٔ قنبر پرس
گر طالب فیض حق بصدقی حافظ سر چشمهٔ آن ز ساقی کوثر پرس

ایضاً له

چشم تو که سحر بابلست استادش یارب که فسونها برواد از یادش
آن گوش که حلقه کرد در گوش جمال آویزهٔ دُرّ نظم حافظ بادش

ایضاً له

ای دوست دل از جفای دشمن درکش با روی نکو شراب روشن درکش
با اهل هنر گوی گریبان بگشای وز نااهلان تمام دامن درکش

ایضاً له

ماهی که نظیر خود ندارد بجمال چون جامه ز تن برکشد آن مشکین خال
در سینه دلش ز نازکی بتوان دید مانندهٔ سنگ خاره در آب زلال

ایضاً له

در باغ چو شد باد صبا دایهٔ گل
بربست مشاطه وار پیرایهٔ گل
از سایه بخورشید اگرت هست امان
خورشید رخی طلب کن و سایهٔ گل

ایضاً له

لب باز مگیر یک زمان از لب جام
تا بستانی کام جهان از لب جام
در جام جهان چو تلخ و شیرین بهمست
این از لب یار خواه و آن از لب جام

ایضاً له

در آرزوی بوس و کنارت مردم
وز حسرت لعل آبدارت مردم
قصه نکنم دراز کوتاه کنم
باز آ باز آ کز انتظارت مردم

ایضاً له

عمری ز پی مراد ضایع دارم
وز دور فلک چیست که نافع دارم
با هر که بگفتم که ترا دوست شدم
شد دشمن من وه که چه طالع دارم

ایضاً له

من حاصل عمر خود ندارم جز غم
در عشق ز نیک و بد ندارم جز غم
یک همدم باوفا ندیدم جز درد
یک مونس نامزد ندارم جز غم

ایضاً له

چون باده زغم چه بایدت جوشیدن   با لشکر غم چه بایدت کوشیدن
سبزست لبت ساغر ازو دور مدار   می بر لب سبزه خوش بود نوشیدن

ایضاً له

ای شرم زده غنچه مستور از تو   حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گل با تو برابری کجا یارد کرد   کو نور زمه دارد و مه نور از تو

ایضاً له

چشمت که فسون و رنگ میبارد ازو   افسوس که تیر جنگ میبارد ازو
بس زود ملول گشتی از همنفسان   آه از دل تو که سنگ میبارد ازو

ایضاً له

ای باد حدیث من نهانش میگو   سرّ دل من بصد زبانش میگو
میگو نه بدانسان که ملالش گیرد   میگو سخنی و در میانش میگو

ایضاً له

ای سایهٔ سنبلت سمن پرورده   یاقوت لبت دُر عدن پرورده
همچون لب خود مدام جان میپرور   زان راح که روحیست بتن پرورده

ایضاً له

گفتی که ترا شوم مدار اندیشه ... دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه
کو صبر و چه دل کانچه دلش میخوانند ... یک قطرهٔ خونست و هزار اندیشه

ایضاً له

آن جام طرب شکار بر دستم نه ... وان ساغر چون نگار بر دستم نه
آن می که چو زنجیر بپیچد بر خود ... دیوانه شدم بیار بر دستم نه

ایضاً له

با شاهد شوخ شنگ و با بربط و نی ... کنجیّ و فراغتیّ و یک شیشهٔ می
چون گرم شود ز باده ما را رگ و پی ... منّت نبریم یک جو از حاتم طی

ایضاً له

قسام بهشت و دوزخ آن عقده گشای ... ما را نگذارد که در آئیم ز پای
تا کی بود این گرگ ربائی بنمای ... سرپنجهٔ دشمن افکن ای شیر خدای

ایضاً له

ایکاش که بخت سازگاری کردی ... با جور زمانه یار یاری کردی
از دست جوانیم چو بربود عنان ... پیری چو رکاب پایداری کردی

ایضاً له

گر همچو من افتادهٔ این دام شوی ای بس که خراب باده و جام شوی

ما عاشق و رند و مست و عالم سوزیم
با ما منشین اگر نه بدنام شوے

پایان

بخط عباس منظوری

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Acc. No 121614
Date 8-4-77

....

No...........

J. & K. UN

This book should be returned
An overdue charges of 6 nP. will
kept beyond that day.

....

...o..........

J. & K. UNI

This book should be returned
An overdue charges of 6 nP. will
kept beyond that day.

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIRRARY.

DATE LOANED

Class No. ____ Book No. ____
Vol. ____ Copy ____
Accession No ____

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIRRARY.

DATE LOANED

Class No. [redacted]

Vol. ______ Book No. [redacted]

Accession No [redacted] Copy ______

J. & K. UN
This book should be returne
An overdue charges of 6 nP. will
kept beyond that day.

اقبال
EQBAL
شرکت نسبی اقبال و شرکاء

۳۰۰ ریال